

ہر آنکہ از سببِ وحشتِ عمر تنهاست
بدان کے خصمِ دلست و مراقبِ تنہاست

مولوی، دیوانِ شمس، غزل ۴۸۳

اجرا: پرویز شہبازی

۱۴۰۰/۱۰/۲۲



کنج حنطور
مشکوٰۃ مل برنامہ ۹۰۰
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

هرآنکه از سببِ وحشتِ غمی تنهاست
بدان که خصمِ دلست و مراقبِ تنهاست

به چنگ و تَتَنِ این تن نهادهای گوشی
تنِ تو توده‌ی خاکست و دمدمه‌ش چو هواست

هوایِ نَفْسِ تو همچون هوایِ گردانگیز
عَدُوّ دیده و بیناییست و خصمِ ضیاست

تویی مگر مگسِ این مطاعمِ عسلین
که ز اِمْقُلُوهُ تو را درد و ز اِنْقُلُوهُ عَناسْت؟

در آن زمان که در این دوغ می‌فتی چو مگس
عجب که توبه و عقل و رویتِ تو کجاست؟

به عهد و توبه چرا چون فتیله می‌پیچی؟
که عهدِ تو چو چراغی رهینِ هر نکباست

بگو به یوسف، یعقوبِ هجر را دریاب
که بی ز پیرهنِ نصرتِ تو حبسِ عَماسْت

چو گوشت پاره ضریرست مانده بر جایی
چو مرده‌ای است ضریر و عقیله‌ی اِحیاست

به جای دارو او خاک می‌زند در چشم
بدان گمان که مگر سرمه است خاک و دواست



چو لا تُعَافِ مِنَ الْكَافِرِينَ دِيَارًا
دعایِ نُوحِ نَبِيِّ اسْتِ و او مُجَابُ دَعَا اسْتِ

همیشه کشتیِ احمق غریقِ طوفان است
که زشتِ صنعت و مبعوضِ گوهر و رسواست

اگر چه بحرِ کرم موج می‌زند هر سو
به حکمِ عدلِ خبیثات مر خبیثین راست

قفا همی‌خور و اندر مکش کلا گردن
چنان گلو که تو داری سزایِ صَفَع و قَفاست

گلو گشاده چو فرجِ فراخِ ماده‌خران
که... خر نرهد زو چو پیشِ او برخاست

بخور تو ای سگِ گرگینِ شکنجه و سرگین
شکمه و دهنِ سگ، بلی سزا به سزاست

بیا بخور خرِ مرده، سگِ شکار نه‌ای
ز پوز و ز شکم و طلعتِ تو خود پیدا است

سگِ محلّه و بازار، صید کی گیرد؟
مقامِ صید، سرکوه و بیشه و صحراست

رها کن این همه را، نامِ یار و دلبر گو
که زشت‌ها که بدو دررسد، همه زیباست

که کیمیاست پناه وی و تعلقِ او
مُصَرِّفِ همه ذراتِ اَسْفَل و اَعْلَا است



نهان کند دو جهان را درون یک ذره
که از تصرف او عقل گول و نابیناست

بدان که زیرکی عقل جمله دهلیزیست
اگر به علم فلاطون بود برون سراسر

جنون عشق به از صدهزار گردون عقل
که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سر و پاست

هر آنکه سر بودش بیم سر همش باشد
حریف بیم نباشد هر آنکه شیر و غاست

رود درونهی سم الخیاط، رشتهی عشق
که سر ندارد و بی سر، مجرد و یکتاست

قلاؤزی کندش سوزن و روان کندش
که تا وصال ببخشد به پاره‌ها که جداست

حدیث سوزن و رشته بهل که باریکست
حدیث موسی جان کن که با ید بیضاست

حدیث قصه‌ی آن بحر خوشدلی‌ها گو
که قطره قطره‌ی او مایه‌ی دو صد دریاست

چو کاسه بر سر بحری و بی‌خبر از بحر
بین ز موج تو را هر نفس چه گردشهاست



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۸۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

هرآنکه از سبب وحشت غمی تنهاست بدان که خصم دلست و مراقب تنهاست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

خصم: دشمن

مراقب: ناظر، نگرنده

«هرآنکه» یعنی هر انسانی که، «سبب» یعنی به علت ترس یک غم که مربوط به یک چیزی در بیرون است، تنهاست، «تنهاست» یعنی من دارد. هر منی تنهاست، نمی‌تواند با شخص دیگر یا با زندگی یکی بشود. تو خوب بدان که این شخص دشمن دل واقعی است. دل واقعی چیست؟ وقتی که زندگی دل ماست، مرکز ماست، برعکس من‌ذهنی که جسم‌ها دل ما هستند، وقتی می‌گوید «خصم دل»، یعنی خصم دل اصلی.

و چنین شخصی در واقع ناظر به «تنهاست» یعنی فقط من‌های ذهنی را می‌بیند، چرا؟ برای این‌که من‌ذهنی است و راجع به این کلمه «سبب» خیلی صحبت شده تا حالا. وقتی صحبت سبب هست، حتماً ما با ذهن کار می‌کنیم و ذهن علت‌ها را به ما نشان می‌دهد علت‌های ذهنی را، که آن چیزی که سبب زندگی می‌شود، کیفیت هشیاری می‌شود، چیزهای بیرونی است.

وقتی سبب را ما به وسیله ذهنمان می‌توانیم تعیین کنیم، یعنی عوامل بیرونی می‌توانند ما را خوشحال کنند یا غمگین کنند. پس واضح است که این بیت دارد من‌ذهنی را تعریف می‌کند.

و همین‌طور که امروز در غزل خواهیم دید، مولانا شروع می‌کند از ابتدای انسان در این غزل که چجوری در اثر همانندگی با اقلام ذهنی انسان می‌ترسد و از وحشت غمگین شدن به خاطر یک چیزی در بیرون تنها می‌شود. یعنی آن وحدت را از دست می‌دهد و این تنهایی آزارش می‌دهد و همین‌طور توصیف



می‌کند تا اواسط غزل که انسان چجوری واقعاً راه قهقرا طی می‌کند و درواقع تا یک جایی می‌رود که می‌گوید از این بدتر دیگر نمی‌شود.

و در غزل خواهیم دید و از آن به بعد شروع می‌کند به علاج کار که یک حضور یا یک حس عشق، بهتر از هزار گردون عقل است و شما باید به عشق توجه کنید.

بعد هم می‌گوید که این همه را که من گفتم چه بلاهایی سر آدم می‌آید در اثر من‌ذهنی، رها کن، این‌ها حواشی هستند، به آن فکر نکن، بلکه به عشق فکر کن. و به صورت رشته درآ و از سوراخ سوزن رد بشو. بگذار این سوزن زندگی در این لحظه که تو هر لحظه از جنس عدم می‌شوی، تکه‌های تو را بدوزد به هم و شما را یکتا کند.

و حتی از آن هم می‌گذرد و می‌گوید که حالا که آن‌ها هم یک مقدار ذهنی بودند، این‌ها را هم رها کن، «حدیث موسی جان گو که با ید بیضاست» می‌گوید اگر تو همراهش از جنس جان بشوی، یعنی فضاگشایی کنی، از جنس زندگی بشوی، این خودش خرد هم دارد، ید بیضا دارد.

بعد می‌گوید حتی این را هم رها کن، حدیث بحر خوشدلی‌ها را بگو که بحر یکتایی است. آخرین بیت می‌گوید واقعاً ببین که مثل یک کاسه خالی روی اقیانوس هستی و این موج تو را هی این‌ور آن‌ور می‌کند، این جنبش‌ها را از امواج این دریا می‌گیری. تو باید در این دریا غرق بشوی، وگرنه این جنبش‌ها به این کاسه خالی تو خواهد خورد و تو نمی‌توانی از عهده این جنبش‌ها بریایی.

پس غزل داستان زندگی ما را می‌گوید. ابتدا با ملایمت شروع می‌کند و می‌گوید اگر این من‌ذهنی را ادامه بدهی، به کجا خواهد رسید که، تقریباً می‌رسیم به یک جایی که داستان آن کنیزک هست، یا فرج هست که صحبت خر می‌کند و همین‌طور خر به انسان تجاوز بکند، یک هم‌چو چیزهایی می‌گوید و از آن رد می‌شود.

می‌گوید تو نگذار به این‌جا بکشد که در اثر حرص یک چیزی غالب به تو بشود که دائماً تو را زجر بدهد و تو آن را رها نکنی، آن بخواهد برود ولی تو رهایش نکنی.



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل ۲ (دایره عدم)

اگر بخواهیم این بیت را با این شکل‌ها بررسی کنیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، پس انسان به صورت هشیاری که بی‌فرم است و مرکزش عدم است و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن مرکز عدم یعنی خود زندگی می‌گیرد، می‌آید به این جهان و سببی ندارد که ذهنی باشد.



ولی همین که وارد این جهان می‌شود [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها] همانند می‌شود، با شکل ذهنی یا فکری این چیزهایی که در مرکز دایره هست، که این‌ها عمده‌ها هستند، مثل پولش، مثل دوستش، مثل همسرش، مثل بدنش و همانند یعنی حس هویت یا وجود تزریق کردن به یک چیز ذهنی که پس از آن، آن چیز مرکز آدم می‌شود و آدم حول آن می‌گردد.

بنابراین تا به حال از جنس هشیاری بی‌فرم بوده، الان از جنس هشیاری فرم‌دار می‌شود و هشیاری جسمی پیدا می‌کند و این کار به‌طور موقت با برخی چیزها لازم است یعنی هرکسی باید من‌ذهنی درست کند، ولی من‌ذهنی اگر ادامه پیدا کند، دردهایی ایجاد می‌کند که مولانا در این غزل شرح می‌دهد و انسان را ناتوان می‌کند و از بین می‌برد.

می‌گوید انسان مثل یک آدم نابینایی می‌شود که مثل یک تکه گوشت نمی‌تواند تغییر کند و این شخص باید خودش را در تصرف خداوند بیاورد و خودش را به کیمیا بسپارد، وگرنه تغییر نمی‌کند و زیر جبر عدم تغییر چیزهای این جهان می‌رود.

و ما می‌دانیم با هر چیزی که همانند می‌شویم، آن چیز منبع درد می‌شود، این را می‌دانیم؛ پس وقتی انسان با چیزهای بیش‌ازحد همانند می‌شود، دردهای بیش‌ازحد هم پیدا می‌کند، برای این‌که منابع درد در او شروع می‌کنند به زیادتر شدن.

اگر پدر و مادر عشقی باشند، بچه را نمی‌گذارند که از یک حدی بیشتر همانند بشود، به‌علاوه با تعداد زیادی از چیزهای این‌جهانی همانند بشود و به او مرتب یادآوری می‌کنند تو از جنس عشق هستی، چجوری یادآوری می‌کنند؟ برای این‌که خودشان از جنس عشق هستند و از طریق قرین.

از طریق این‌که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، چون از جنس زندگی هستند، عشق هستند و در بچه کوچکشان عشق را می‌بینند، زندگی را می‌بینند، او را به‌صورت زندگی می‌بینند، او می‌فهمد که دست اول جنس اصلی‌اش زندگی است ولی یک چیزی هم دارد بافته می‌شود به‌نام من‌ذهنی، او هم لازم است که فردیتش را در این جهان و جدا بودن تنش را بشناسد و کاربرد دارد در این جهان ولی اصل نیست.



آن جزو فرعیات است و آن هم در او قرار دارد یعنی نه این که ما زیر سلطهٔ من ذهنی باشیم و بلکه من ذهنی همین طور که به اصطلاح در ابیات پایانی می گوید، می گوید که دو جهان در تو می گنجد، در این ذره ای که تو هستی، دو جهان می گنجد.

بنابراین من ذهنی در تو جا گرفته، تمام این فکرها و عملها در تو انجام می شود، نه که تو در آنها هستی، تو قربانی آنها نیستی. اینها را مولانا البته توضیح می دهد، خوب شما می شنوید الآن، اگر نمی دانید یاد می گیرید، اگر می دانید که یادآوری می شود.

پس ما متوجه هستیم که سببهای ذهنی وجود دارد در ما که اگر من این چیزها را زیاد کنم [شکل ۱ دایره همانیدگیها]] زندگی به دست می آورم. و سببهای ذهنی وحشت ایجاد می کند چون آنها قابل تغییر هستند، از بین رفتنی هستند، از دستمان می گیرند. مثلاً پولهای ما را می گیرند، خانه ما را می گیرند یا از دست می دهیم یا به دست نمی آوریم. پس بنابراین سبب وحشت یا ترس، همانیدگی است. یا همانیدگی است یا غم آن است. بنابراین ما تنها هستیم.

همین طور که می بینید این شخص [شکل ۱ دایره همانیدگیها]] در اثر پریدن پی در پی از فکری به فکر همانیدهٔ دیگر یک تصویر ذهنی از خودش می سازد به نام من ذهنی. هشیاری جسمی دارد و در زمان مجازی گذشته و آینده زنده است. یک چنین تصویر ذهنی مجاز است، ما نیستیم ولی بیشتر مردم فکر می کنند آن هستند. پس اگر ندانند که آن نیستند، تنها هستند. تنها یعنی هم از مردم جدا هستند، هم از خدا. و یک چنین آدمی دشمن دل است؛ یعنی دشمن زندگی است! دشمن زندگی است دشمن خودش هم هست.

ما این را می دانیم که هر همانیدگی سبب می شود که ما دشمن خودمان بشویم و به خودمان ضرر بزنیم. علت این کار این است که زندگی طوری طرح کرده که من ذهنی ساخته بشود بعد مثل یک، این آدم آهنی، ربات، خودش خودش را متلاشی کند. ولی چون ما فکر می کنیم آن هستیم، نمی گذاریم متلاشی بشود فکر می کنیم که می میریم اگر این متلاشی بشود، درحالی که ما زنده می شویم.

و کلمه «**احیا**» را هم باز هم در غزل به کار برده، یعنی زنده شدن به زندگی. می‌گوید که، هرکسی که در اثر همانندگی نابینا شده نمی‌بیند با مرکز عدم، باز هم دشمن تغییر است. هم دشمن تغییر است جنب و جوش ندارد، هم دشمن زنده شدن است. طرفدار مردن است و تکان نخوردن است، هیچ پویایی ندارد.

این پویایی و تغییر و تبدیل، این‌ها با هم هستند. یعنی زندگی وقتی تصرف می‌کند، به عبارت دیگر وقتی ما فضا را خالی می‌کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)] زندگی تصرف می‌کند، یعنی اداره امور ما را به عهده می‌گیرد و یواش یواش این همانندگی‌ها را به ما می‌شناساند.

و الآن ما شناسایی می‌کنیم که ما دشمن دل، یعنی دشمن دل اصلی، هشیاری یا خدا یا خودمان هستیم، اگر مرکزمان همانیده باشد [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. «**خَصْمِ دَلَسْت**». و ما چون من ذهنی هستیم دیگران را هم من ذهنی می‌بینیم. خودمان را من ذهنی می‌بینیم، بچه‌مان را من ذهنی می‌بینیم، دوستانمان را، هرکسی را که می‌بینیم این‌ها را تصویر ذهنی می‌بینیم، پس مراقب تن‌ها هستیم. اگر مراقب تن‌ها هستیم، می‌دانیم که وحشت غم هم داریم یا غم هم داریم.

هم ترس داریم که بیشتر غمگین نشویم، هم خود ترس را داریم. خود ترس نتیجه همانندگی است، خودش غم است. پس بنابراین ترس و غم محصول است. محصول همانش است. چون آن چیزی که با آن همانیده هستیم در حال تغییر است ما هم در حال ترس هستیم. می‌خواهیم بگیریم نگذاریم تغییر کند و این کار غلط است. برای این‌که اگر آزاد باشیم می‌گذاریم چیزها بیایند و بروند، می‌دانیم این‌ها چیز هستند، مال این جهان هستند، به ما مربوط نیستند، زندگی ما به این‌ها وابسته نیست.

به هر حال هر انسانی از این‌جا [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] شروع می‌کند زندگی را، اگر همین را ادامه بدهد واقعاً بدبخت می‌شود. ولی ما یاد گرفتیم [شکل ۲ (دایره عدم)] از مولانا که ما می‌توانیم در اثر پدیده تسلیم یا عمل تسلیم که پذیرش اتفاق این لحظه است، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد در این لحظه بدون قید و شرط قبل از قضاوت است، ما می‌توانیم دوباره مرکزمان را عدم کنیم. قبلاً مرکز ما عدم بود، جسم شد، الآن با یک روشی، این روش «**فضاگشایی**» هم نامیده می‌شود برای این‌که در اطراف چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد به جای این‌که مقاومت کنیم و بخواهیم از چیزی که ذهنمان



نشان می‌دهد زندگی بخواهیم، در اطرافش فضا باز می‌کنیم و از آن فضای باز شده زندگی می‌خواهیم، عقل می‌خواهیم. این پدیده اگر صورت بگیرد، در واقع مجدداً ما به دل اصلی دست پیدا کردیم. پس اگر به دل اصلی شما علاقمند می‌شوید پس دوست خودتان دارید می‌شوید. خصم دل نیستید دیگر.

اگر بتوانید مرکز را عدم کنید دوست دل هستید دیگر خصم دل نیستید. اگر کسی فقط منقبض می‌شود، واکنش نشان می‌دهد، خصم دل است. ولی اگر فضا باز می‌کند، قربانی اتفاق این لحظه نمی‌شود و از آن فضای گشوده شده فکر می‌کند، عمل می‌کند و این فضای گشوده شده را نگه می‌دارد و بیشتر باز می‌کند، پس در تصرف خدا درآمده زندگی و خرد زندگی او را اداره می‌کند. و این کار که اسمش «تسلیم» است این قدر باید ادامه پیدا کند که هیچ همانندگی در مرکز ما نماند و آخر سر ما تبدیل به همچون دایره خالی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] بشویم این دفعه هشیارانه.

ما هشیار هستیم که در این جهان هستیم، هشیارانه به مرکز عدم زنده‌ایم، هم به زندگی زنده‌ایم، بنابراین یک حضور ناظر ذهن هستیم. به هیچ وجه ذهنمان بدون نظارت ما، که ما هم خود زندگی یا از جنس خدا هستیم، کار نمی‌کند. قبلاً در این جا [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] ذهن بی‌ناظر داشتیم. ذهن بی‌ناظر همین من‌ذهنی است. هیچ نظارتی روی آن نیست. وقتی شما به صورت یک حضور ناظر ذهنتان را در اثر فضای گشوده شده [شکل ۲ (دایره عدم)] نگاه می‌کنید، پس شما ناظر هستید، دارید زنده می‌شوید به زندگی و یواش یواش این قدر زنده خواهید شد که بی‌نهایت ریشه داشته باشید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] یعنی نشود شما را از به اصطلاح درآورد بیرون؛ یعنی شما واکنش نشان بدهید، غمگین بشوید.

پس سبب‌های وحشت غم از بین می‌رود، تنهایی هم از بین می‌رود. وقتی همانندگی نداشته باشیم ما حس می‌کنیم که با انسان‌های دیگر یکی هستیم. چون زندگی را در انسان‌های دیگر می‌بینیم و اگر انسان‌های دیگر هم همین کار را بکنند زندگی را در ما می‌بینند. و اگر خود ما مرکز را عدم بتوانیم نگه داریم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] همین طور که غزل می‌گوید، ما ذره‌ای می‌شویم که می‌توانیم به ذره‌های دیگر، یعنی انسان‌های دیگر، کمک کنیم. کمک کنیم.



از یک ذره می‌گوید که هزاران ذره به وجود می‌آید که این هزاران ذره هرکدام یک دریاست. یعنی یک ذره اگر بتواند این طوری [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] بشود که مرکزش خالی شده، می‌تواند انسان‌های دیگر را فوراً متوجه کند که می‌توانند مرکزشان را عدم کنند و دریا بشوند. دریا بشوند یعنی بی‌نهایت بشوند.

ما می‌دانیم خداوند بی‌نهایت است و ابدیت است. یعنی همیشه زنده است، خداوند نمی‌میرد و اندازه‌اش هم بی‌نهایت است. همین دو خاصیت ما را هم تعریف می‌کند.

و امروز دوباره خواهیم خواند که این که ما در واقع یک شناسایی «آلست» از خودمان داریم، یعنی ما می‌دانیم در فطرتمان که از جنس خداوند هستیم یا زندگی هستیم، معنی‌اش این است که اولین کشت را او کاشته است.

این مطلب کشت خیلی جالب است. می‌گوید که، خداوند خودش را به صورت ما کاشته، این اولین کشت است. وقتی وارد ذهن شدیم ما هم شروع کردیم به کاشتن. پس بنابراین هر هم‌هویت‌شدگی یک کاشتن است. این کاشتن‌ها می‌دانید کشت ثانویه است، مولانا می‌گوید که این‌ها فایده ندارد، این‌ها باید بیفتند. پس بنابراین آن چیزی که از اول کاشته شده، که زندگی ما را کاشته می‌گوید باید رشد کنی اندازه من بشوی، خوب اندازه او هم بشویم، یعنی ما لحظه به لحظه باید وسیع‌تر بشویم، بزرگ‌تر بشویم، ریشه‌دارتر بشویم، اندازه‌مان هم باید گسترش پیدا کند. تنها خاصیتی که به ما می‌خورد و به خدا هم می‌خورد همین گسترش یافتن لحظه به لحظه. نه کوچک شدن و جامد شدن!

هر موقع دیدیم گسترش پیدا داریم می‌کنیم پس مثل یک تکه گوشت یک جا نیفتادیم، زیر جبر این همانندگی‌های جسمی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] هم نیستیم. که این‌ها می‌گویند نمی‌شود تغییر کرد، تو از جنس جسم هستی، همیشه باید از طریق ما ببینی، دید ما را داشته باشی.

پس از این بیت نتیجه می‌گیریم تا این جا [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که شما نباید «مراقب تن‌ها» بشوید، مراقب زندگی‌ها باید بشوید، مراقب حضور بشوید، برای این کار باید خودتان حضور بشوید یعنی



در انسان‌ها زندگی را ببینید و تا بتوانید از طریق «قرین» هم به خودتان کمک کنید هم به دیگران، هم به عشق برسیم ما انسان‌ها، «خصم دل» هم نباشیم.

و این را فهمیدیم که اگر خصم دل اصلی باشیم به خودمان ضرر می‌زنیم. این مطلب ضرر زدن به خود، صدمه زدن و درد ایجاد کردن را شما خوب یاد بگیرید که با هر چیزی که همانیده می‌شویم منبع درد خواهد شد و سبب خواهد شد که ما به خودمان لطمه‌های مختلف در ابعاد مختلف بزنیم و حتی در افسانه من‌ذهنی خیلی از آدم‌ها که مرتب به خودشان صدمه می‌زنند، خرابکاری می‌کنند، اشتباه می‌کنند، اعمالی انجام می‌دهند که منجر می‌شود به ضررهای تنشان، به تنشان لطمه می‌زنند، به امور مالی‌شان لطمه می‌زنند، هدف‌هایشان نمی‌رسند یا یک چیزی را از دست می‌دهند چون با آن همانیده شده‌اند، می‌گویند که دیگران توطئه کرده‌اند.

یک عده‌ای دارند نمی‌دانم چه کسی به ما ضرر می‌زند برای این‌که زیر بار این مسئولیت نمی‌روند که من دارم به خودم لطمه می‌زنم پس شما توجه کنید که آیا به خودتان لطمه می‌زنید؟ خصم خودتان هستید؟

اگر خصم خودتان هستید خصم دل هستید، کی خصم دل هستید؟ وقتی مرکز ما دل اصلی نباشد، جسم باشد. و همین‌طور وقتی مرکز ما جسم است و پُر از درد هستیم طبق این بیت، یعنی «وحشت غم» داریم، غم ما را ترسانده و «تنها» هستیم باید از خودمان بپرسیم حقیقتاً من می‌خواهم وضعم را عوض کنم؟ می‌خواهم تغییر کنم؟

به زبان نگوییم می‌خواهم تغییر بکنم ولی هیچ کاری نکنیم، قانون جبران را انجام ندهیم، روی خودمان کار نکنیم، حواسمان به خودمان نباشد. خیلی متداول است که انسان‌ها می‌گویند می‌خواهیم زندگی‌مان بهتر بشود در حقیقت نمی‌خواهند بهتر بشود برای این‌که مرکزشان جسم است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)].

اگر شما می‌خواهید واقعاً تغییر کنید و اوضاع‌تان بهتر بشود باید فضاگشایی کنید و روی خودتان کار کنید و هرچه بیشتر اجازه بدهید که از آن‌ور خرد بیاید نه این‌که عقلتان از عقل من‌ذهنی خودتان یا من‌های ذهنی دیگران باشد.



شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)

و همین‌طور این مثلث را می‌شناسیم [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] می‌دانیم که این تغییر در اثر به‌اصطلاح مداومت و تکرار و تعهد به مرکز عدم صورت می‌گیرد [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)].

امروز راجع به این تعهد مولانا اشاره می‌کند که تعهد تو مثل چراغی‌ست که از یک «نکبأ» یعنی باد ناملایم خاموش می‌شود، تعهد تو شُل است. تعهد ما وقتی شُل است که با مرکز همانیده یعنی با من‌ذهنی تعهد بکنیم [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)].

اگر حقیقتاً فضا را باز کنیم و مرکزمان عدم بشود [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، این تغییر صورت خواهد گرفت و ما تعهد خودمان را به‌صورت مرکز عدم نگه خواهیم داشت. مداومت و تکرار لازم است که اگر می‌خواهیم از این حالت به‌اصطلاح درد و صدمه زدن به خودمان رها بشویم.



پس همین‌طور این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] که می‌بینید مثلث همانش است، نشان می‌دهد که وقتی ما با آن نقطه‌چین‌ها که در واقع اقلام ذهنی هستند، تصاویر ذهنی هستند از چیزهای این جهانی، همانیده می‌شویم، می‌رویم به زمان مجازی گذشته و آینده، هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم.

در عین حال دو تا خاصیت «مقاومت و قضاوت» در ما به وجود می‌آید. مقاومت یعنی شما نمی‌توانید از اتفاق این لحظه یا یک چیزی که ذهنتان الان نشان می‌دهد به صورت عکس، که مربوط به بیرون است دست بکشید. مقاومت یعنی این.

مقاومت یعنی این‌که از آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد شما زندگی می‌خواهید و مقاومت، ما را قربانی آن چیزی می‌کند که ذهنمان نشان می‌دهد. و قضاوت هم در واقع خوب، بد کردن براساس عقل همین همانیدگی‌هاست.

قضاوت و مقاومت معنی‌اش این است که ما تنها هستیم و در این جهان هستیم و از جنس این جهان هستیم مرکز ما همانیده هست.

و یکی دیگر از خاصیت‌های این من‌ذهنی که در اثر همانش با چیزهای آفل یعنی گذرا و قضاوت و مقاومت به وجود می‌آید «دانستن» است. هر من‌ذهنی می‌گوید من می‌دانم. وقتی می‌داند، نمی‌تواند از دانش اصلی استفاده کند.

درواقع ما هر لحظه به دانشی که ذهنمان می‌گوید و این لحظه به ما نشان می‌دهد استفاده می‌کنیم. اگر فضا را باز کنیم و کاری با آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد نداشته باشیم، برای این‌که ما به خودمان خیلی خوب تلقین کردیم که آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد زندگی ندارد، این‌ها تصاویر ذهنی هستند، این‌ها زندگی ندارند. پول به درد می‌خورد ولی زندگی ندارد، خانه به درد می‌خورد ولی زندگی ندارد، همسر به درد می‌خورد ولی زندگی ندارد، زندگی نمی‌تواند به شما بدهد.

بچه هم همین‌طور، هر چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد زندگی ندارد و زندگی شما، زندگی شما نه وضعیت زندگی شما. وضعیت زندگی با زندگی فرق دارد. وضعیت زندگی ذهنی است، زندگی در شما دائماً زندگی می‌شود. زندگی از جنس خداوند است و یک چیز بی‌فرمی است ولی وضعیت‌های زندگی فرم هستند و

وضعیت‌های بیرونی هست که ذهن تجسم می‌کند، وضعیت بدنی ما، وضعیت فکری ما، میزان پول ما، وضعیت کار ما، رابطه ما با همسرمان، بچه‌مان، برادر و خواهرمان، تمام روابطمان، این‌ها وضعیت‌ها هستند که ذهن نشان می‌دهد.

اگر کسی نخواهد از این‌ها زندگی بگیرد مقاومت هم ندارد، می‌گوید من با این‌ها کاری ندارم با چی کار دارم؟ به فضایی که الان باز می‌کنم، این فضاگشایی همکاری با زندگی‌ست و شما دارید ثابت می‌کنید که من «**خصم دل**» نیستم چون «**دل**» آن فضاست، اگر آن را می‌بندید دشمنش هستید، اگر باز می‌کنید دوستش هستید.

اگر باز می‌کنید مراقب زندگی هستید، زندگی را می‌خواهید ببینید چون باز می‌کنید که آن را ببینید دیگر، اگر نمی‌خواستید آن را ببینید خوب ذهن را دارید می‌بینید دیگر درست است؟



شکل ۵ (مثلث همانش)



شکل ۶ (مثلث واهمانش)



و همین‌طور این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)].

هر آنکه از سبب وحشت غمی تنهاست بدان که خصم دلست و مراقب تنهاست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

و اگر شما این بیت را متوجه شدید می‌بینید که اگر به حرف مولانا گوش بدهیم یعنی این‌که «**خصم دل**» نباشیم و «**مراقب تن**» نباشیم و «**تنها**» نباشیم و سبب‌های ذهنی را زندگی‌آور ندانیم در این صورت می‌رسیم به این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)].

این شکل نشان می‌دهد که ما می‌توانیم با مرکز عدم همانیدگی‌ها را شناسایی کنیم و آن‌ها را بیندازیم یعنی از مرکزمان هل بدهیم به کنار، مرکزمان را عدم کنیم با فضاگشایی و به تدریج که این پدیده را الآن من توضیح دادم بفهمیم که این‌ها نباید در مرکز من باشند و این‌ها عینک دید من هستند و این‌ها عینک‌های جسمی هستند، من باید از طریق عینک خداوند یعنی عدم ببینم و آن باید در مرکز من باشد، یواش یواش می‌بینید که این اجسام از مرکزتان می‌روند کنار و دوتا خاصیت «**صبر و شکر**» خودشان را به ما نشان می‌دهند.

این «**صبر و شکر**» بسیار بسیار مهم است و هر موقع ما فضاگشایی می‌کنیم مرکز ما عدم می‌شود، می‌آییم به این لحظه ابدی، به یک هشیاری دیگری دست پیدا می‌کنیم به نام «**حضور یا نظر**»، درعین حال متوجه می‌شویم که یک خاصیت دیگری هم خودش را به ما نشان داد که در فطرت خود و ذات خود، ما خاصیت پرهیز داریم یعنی ما که از جنس خداوند هستیم خداوند علاقه‌ای ندارد که با چیزها همانیده بشود ما هم علاقه نداریم اگر مرکز ما عدم بشود آن جنسی که روز آست با او به اصطلاح به توافق رسیدیم یا به شناسایی رسیدیم، هرچه اسمش را می‌گذاریم، گفت ایشان پرسیده از ما، یا حالا به هر صورتی، این هم به زبان ذهن داریم می‌گوییم که شما از جنس من هستید؟ ما گفتیم بله. یا اصلاً در ذاتمان می‌دانیم که آن هستیم. همین که مرکز ما عدم بشود، به فطرت و ذاتمان هشیار بشویم، متوجه می‌شویم که ما علاقه‌ای به همانیدگی دیگر نداریم، آن همانیدگی هم که ابتدا صورت گرفت، آن به‌طور موقت لازم بوده هشیاری همانیده بشود و تا ده-دوازده سالگی لازم بوده، و در نتیجه پرهیز پیش می‌آید.

پرهیز؛ یعنی این‌که ما مواظب هستیم. این اصطلاح «اتَّقُوا»، که «پرهیز کنید» به معنی مواظب باشیم. یعنی پس از آن متوجه هستیم که هر موقع مرکز ما عدم هست، ما مواظب هستیم که دیگر با چیزی آلوده نشویم، چیزی را، چیز جدیدی را نیاوریم مرکزمان، همان‌جایی نشویم. و این‌که انسان در حرکتش از این من‌ذهنی به سوی زندگی، مواظب خودش است که با چیز جدید همان‌جایی نشود، همین «اتَّقُوا» هست. که مولانا بسیار بسیار این کلمه را تکرار می‌کند، یعنی مواظب باش، مراقب خودت باش. مراقب خودت باش که فضاگشایی می‌کنی این لحظه، لحظه بعد، به آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد تو را نکشد، که متأسفانه ما را می‌کشد با خودش یکی می‌کند.

پس شما هم اگر پرهیز کنید، در عین حال که صبر می‌کنید، و با مرکز عدم، ما نیاز به صبر و، که این تغییر به وسیله کُنْ فکان صورت می‌گیرد، مثل باز شدن یک گل است، من عجله نمی‌توانم بکنم. و ما می‌دانیم که عجله مال من‌ذهنی است. و متوجه می‌شویم که اگر مرکز ما عدم باشد، آن عجله من‌ذهنی در ما دیگر وجود ندارد. و هر موقع عجله می‌آید شما متوجه می‌شوید که دارید نظم زندگی را، یا قانون مزرعه را بهم می‌ریزید. که وقتی یک درختی را می‌کاریم باید صبر کنیم میوه بدهد، ولی حداکثر سعیمان را در دادن کود و نور و آب، به این درخت می‌کنیم.

ما هم به خودمان بالاخره چیزهای لازم را می‌دهیم، کوششمان را می‌کنیم این لحظه، سعی می‌کنیم فضا را باز کنیم، مقاومت نکنیم به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، یعنی ما باید سعیمان را بکنیم ولی نتیجه هرچه می‌شود دیگر آن دست ما نیست، به آن هم رضایت می‌دهیم، این هم اسمش رضاست.



شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همان‌جایی‌ها)



شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



شکل ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

و همین‌طور راجع به این ستایش و عنایت و جذبّه [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] امروز صحبت خواهیم کرد و درست است که تعداد آدم‌هایی که می‌آیند من‌ذهنی درست می‌کنند و به «سبب



وحشتِ غمی تنها هستند، «خَصْمِ دل» هستند، «مراقبِ تن‌ها» هستند، ولی زندگی دائماً ما را به سمتِ خودش، به صورتِ جنسِ خودش جذب می‌کند لحظه‌به‌لحظه.

یعنی مثل این‌که یک خاصیتی، یک جنسی آمده به جهان و یک مدتی رفته درون همانیدگی، جذبِ چیزها شده، بگوئید این امتدادِ زندگی است، بعد این زندگی دارد خودش را می‌کشد عقب که رویِ خودش قائم بشود. یعنی همان چیزی که از اوّل کشته، آن بشود. ولی ما نمی‌گذاریم. چون می‌خواهیم من‌ذهنی را حفظ کنیم، چون به ما گفته نشده که زندگی دیگری هم وجود دارد، دیدِ دیگری هم وجود دارد. و در نتیجه ما ممکن است همین جسم‌ها را ستایش کنیم، هرچیزی که در مرکزمان باشد آن را ستایش می‌کنیم و لحظه‌به‌لحظه ما می‌دانیم توجهِ زندگی، عنایتِ زندگی، یا خدا روی ما هست.

پس «عنایت، جذب، ستایش»، سه تا به اصطلاح عامل هستند که یک مثلث را می‌سازند. اگر مرکز ما عدم باشد می‌توانند کار کنند، اگر جسم باشد، ما به درد می‌افتیم و کار نمی‌کند.

[شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] پس هرچه بیشتر ما مرکز را عدم بکنیم، اگر تصمیم گرفته‌ایم که این حالت از بین برود، یعنی خَصْمِ دل نباشیم، دشمن خودمان و زندگی نباشیم و فقط تن‌ها را نبینیم، من‌های ذهنی را نبینیم، یعنی پایان بدهیم به این‌که هرکسی که می‌آید آن را من‌ذهنی ببینیم. چون من‌ذهنی داریم، یک من‌ذهنی هم برای آن‌ها منعکس کنیم، این طوری نباشد.

شما می‌گویید که من فضا را باز می‌کنم زندگی را در او می‌بینم. پس هرچه مرکز را عدم بیشتر نگه می‌داریم، باز هم ستایش ما ستایشِ زندگی‌ست، خداست، جذبه کار می‌کند، عنایت کار می‌کند.

این هم افسانهٔ من‌ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، که توضیح بدهم با این بیت،

هرآنکه از سببِ وحشتِ غمی تنهاست
بدان که خَصْمِ دلست و مراقبِ تن‌هاست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)



این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، نشان می‌دهد که اگر این شخص که مولانا در این بیت گفته «هر آنکه» و با سبب‌های ذهنی کار می‌کند و در مرکز ترس دارد و غم دارد و تنهاست و مقاومت و قضاوت دارد، اگر زندگی را به این ترتیب ادامه بدهد، بالاخره نمی‌تواند به آن چیزی که خداوند کاشته از اوّل، گفته اندازه من بشوید، بشود. و روزبه‌روز کوچک‌تر می‌شود این.

و خواهیم دید که این چنین شخصی که تا آن‌جا که می‌تواند با تعداد زیادی از تصاویر ذهنی همانیده می‌شود، مانع می‌سازد، مسئله می‌سازد، دشمن می‌سازد، یعنی وقت و انرژی زندگی را تلف می‌کند مسئله می‌سازد به اصطلاح.

مسائل زندگی را قبلاً به صورت کارافزایی ما صحبت کردیم و ما می‌دانیم که من‌ذهنی، مخصوصاً در افسانه من‌ذهنی کارافزاست. و یعنی زحمت را زیاد می‌کند، بار را زیاد می‌کند، هی‌گره درست می‌کند، مسئله درست می‌کند، حل می‌کند.

مثلاً می‌بینید ما در خانواده، زن و شوهر داریم که دائماً دعوا می‌کنند و آشتی می‌کنند، دعوا می‌کنند آشتی می‌کنند، این یک الگوی مسئله‌سازی است. و یک زمین مثل این که مین‌گذاری شده هستند. که آن یکی فرضاً به مین‌های این دست می‌زند منفجر می‌شود، یا پایش را می‌گذارد روی آن، حساسیت دارند به بعضی چیزها، دائماً اوقات تلخی می‌شود و آشتی می‌شود، اوقات تلخی، آشتی، هم آشتی‌اش زحمت می‌برد، وقت می‌گیرد، هم اوقات تلخی‌اش.

این روش زندگی نیست، این تلف کردن زندگی‌ست، یا فکر کردن موانعی که چون این‌ها را من ندارم پس به این سبب، ببینید از «سبب» می‌آید، چون این‌ها را ندارم، این موقعیت را ندارم، زندگی نمی‌توانم بکنم. درحالی‌که زندگی ربطی به تصاویر ذهنی فکرها و غیره ندارد، ربطی به ذهن ندارد اصلاً. زندگی به عوامل و سبب‌های ذهنی بستگی ندارد. برای همین «سبب» را آورده که ما به این کلمه «سبب» توجه کنیم.

«سبب» گفتم علت‌های ذهنی هستند که ذهن می‌سازد. مثلاً یک کسی ممکن است بگوید که خوب، من هنوز همسر ندارم زندگی‌ام شروع نشده، نباید کیفیت داشته باشد، یا پول کافی ندارم نمی‌توانم زندگی



کنم، درحالی‌که زندگی در این لحظه زندگی می‌شود و پُر است و آدم می‌تواند پُر، صددرصد زندگی را به‌طور کامل در این لحظه، مستقل از میزان پولش زندگی کند. و پولش یک چیزِ ذهنی است، ذهن نشان می‌دهد، اگر به کنار باشد، نتواند خودش را تحمیل کند ما بدون دخالت آن می‌توانیم زندگی پُری بکنیم.

اما افسانه من‌ذهنی این موضوع را بلد نیست. یا در افسانه من‌ذهنی این موضوع را ما بلد نیستیم، به هر حال این شکل دیگر هم، حقیقت وجودی انسان هست [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که اگر آن مثلث واهمانش را داخل این مستطیل قرار بدهیم، می‌بینیم که همین که مرکز ما عدم می‌شود، این لحظه را ما با «پذیرش و رضا» شروع می‌کنیم و پس از یک مدتی که فضاگشایی می‌کنیم، چشمه شادی بی‌سبب از درون ما باز می‌شود و می‌آید، ما شادی زندگی را حس می‌کنیم.

زندگی از جنس شادی است، آرامش است، از جنس عجله و اضطراب و یا خاصیت‌های من‌ذهنی نیست. و مرتب خواهیم دید که ما آفریننده می‌شویم و می‌گویید که زندگی یا خداوند ما را کاشته که مثل خودش بشویم، مثل خودش یعنی آفریننده بشویم.

پس این ضلع چهارم مستطیل می‌گوید که ما این لحظه باید فکرمان را این لحظه بسازیم، نه این‌که فکرهای کهنه را فکر کنیم و به‌کار ببریم؛ یعنی بالمآل نتیجه نهایی انسان که حقیقت وجودی انسان است، به اصطلاح می‌آییم به جایی که اصلاً زندگی‌اش به سبب‌های ذهنی بستگی ندارد و این لحظه نه تنها خداوند شادی بی‌سببش را به ما می‌دهد، بلکه ما را مثل خودش آفریننده می‌کند، یعنی ما می‌شویم او، اوست که از طریق ما زندگی می‌کند و برای هر لحظه و چالش هر لحظه، فکر آن لحظه را می‌سازیم، فکرهای کهنه را به‌کار نمی‌بریم. فکرهای کهنه را این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] افسانه من‌ذهنی به‌کار می‌برد.

از این‌جا به بعد می‌خواهم ابیاتی بخوانم که تعدادی از آن‌ها در گذشته خوانده شده و چون برنامه ۹۰۰ هم هست، این ابیات را سریع برایتان می‌خوانم. این ابیات می‌توانند ابزارهایی باشند که اگر با شما باشند، یک دفعه جایی به چالشی برمی‌خورید یکی از این‌ها را بخوانید می‌بینید که طرز فکرتان، طرز عملتان، حس مسئولیتتان، فضاگشایی‌تان، آن حالتان عوض می‌شود. این ابیات قادرند به شما کمک کنند و شما از این‌ها باید به‌صورت ابزار زندگی استفاده کنید.



و توضیح دادم خدمتان که وقتی ما از زندگی جدا می‌شویم و می‌افتیم به تن، ما در واقع یک درختی هستیم که مثل این‌که خداوند خودش را دارد می‌کارد، می‌گوید که من در تو خودم را می‌کارم این باید رشد کند، خودش هم از جنس بی‌نهایت و ابدیت است. پس آن پیمان آلتست - حالا هر جور شما تعریف می‌کنید - که می‌گوییم ما گفتیم: «از جنس تو هستیم»، از جنس تو هستیم یعنی انسان آمده که هر چه زودتر اندازه‌اش بی‌نهایت بشود و بیاید به این لحظه ابدی، آگاه از این لحظه ابدی زندگی کند و زندگی را کامل بکند. این منظور زندگی است. می‌گوید که:

گر بروید، ور بریزد صد گیاه

عاقبت بروید آن کشته‌ی اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

**کشت نو کارید بر کشت نخست
این دوم فانی است و آن اول دُرست**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

**کشت اول کامل و بگزیده است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

می‌بینید وقتی ما وارد این جهان می‌شویم همانیده می‌شویم، همانیده می‌شویم یعنی ما هم می‌کاریم. هر همانیدگی یک کاشتن است. چه می‌کاریم؟ همان چیزی که می‌کاریم. هر فکری می‌کنیم کاشتن یک چیزی است. این فکر یا در این لحظه به وسیله زندگی طبق این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] صورت می‌گیرد. اگر مرکز عدم است پس خود زندگی، خداوند از ما فکر می‌کند. این نشان این است که آن چیزی که او کاشته بود رشد کرده، نشان رشد آن کشت اولیه، مرکز عدم و درون خالی است. اگر درون روزبه‌روز خالی‌تر می‌شود و مرکز ما عدم مانده، هیچ موقع جسم نمی‌شود، دارد کشت اول رشد می‌کند، یعنی خداوند خودش را در ما رشد می‌دهد و اندازه او خواهیم شد به زودی، توجه می‌کنید؟



و کشت ثانی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این نقطه‌چین‌هاست و مولانا می‌گوید که خودت را خسته نکن، این کشت ثانی چون کشت آفلین است و این‌ها دارند از بین می‌روند، این‌ها فقط منبع درد هستند، چرا منبع درد هستند؟ که ما دردمان بیاید کشت ثانویه نداشته باشیم، درست است؟

پس می‌گوید که مهم نیست که حالا این چیزهایی که به‌طور ثانویه ما کاشته‌ایم بروید، خشک بشود، حالا این صورت ما خیلی خوشگل بشود، موهای ما خیلی خوشگل بشود یا نشود و پول ما زیاد بشود یا نشود، «گر بروید، ور بریزد صد گیاه» یعنی صد جور همانندگی هی بروید و شما براساس آن‌ها «من» دارید، من‌های شما بزرگ بشود، کوچک بشود، بزرگ بشود، کوچک بشود اصلاً مهم نیست، عاقبت می‌گوید آن یکی باید بروید. این‌ها هی بزرگ می‌شوند، خشک می‌شوند.

فرض کنید که یک درختی این‌جا کاشته شده و یک درخت مثلاً سروی هست و ما می‌آییم هی درخت‌های دیگر هم می‌کاریم، آن درخت‌ها کمی بزرگ می‌شوند ولی پژمرده می‌شوند از بین می‌روند، نمی‌شود. این خاک ما یک جوری است که فقط آن سرو را در خودش می‌پذیرد و بزرگ می‌کند. پس بنابراین یواش‌یواش دیگر درخت‌های دیگر را نمی‌کاریم دیگر، می‌گوییم که این‌ها که زودی پژمرده می‌شوند از بین می‌روند. پس ما هم دیگر از طریق همانندگی درخت نمی‌کاریم، می‌فهمیم.

می‌گوید انسان کشت نو می‌کارد، یعنی همانیده می‌شود که می‌کارد، روی کشت نخست که براساس عدم رشد می‌کند. کشت نخست، عدم می‌کنی این گسترده می‌شود، گسترده می‌شود، یواش‌یواش یک آفتاب می‌آید بالا. آفتاب شما هستید و خود او؛ یعنی خداوند به‌صورت آفتاب طلوع می‌کند از مرکز ما و درون ما اگر این کشت‌های ثانویه را ما آب ندهیم، کود ندهیم و مقاومت نکنیم، علاقه نداشته باشیم به آن‌ها، نجسبیم به آن‌ها و مرکزمان را آن‌ها نکنیم، برحسب آن‌ها نبینیم، به آن‌ها واکنش نشان ندهیم، مقاومت نکنیم و بفهمیم که این‌ها فانی هستند، آن اولی درست است.

می‌گوید کشت اولی که کشت خداست کاملاً بگزیده هست خودش هم کامل است و اما این چیزهایی که ما می‌کاریم بعداً همانیده می‌شویم، این‌ها فاسد و پوسیده است. کما این‌که می‌بینید با هر چیز آفلی که بعداً ما همانیده شدیم این‌ها از بین رفته‌اند و ما دردش را کشیدیم و این‌ها پوسیده‌اند.



پس آن کشت اول یادمان باشد، شما هم الآن آبتان را بدهید به آن کشت اول، نه به این چیزهایی که با آن همانیده شدیم. هر همانیدگی را می‌اندازیم معنی‌اش این است که این همانیدگی‌ها دیگر آب نمی‌خورند و آب تماماً می‌رود به آن کشت اول.

و همین‌طور که گفتم مرکز ما عدم است، زندگی روی ما کار می‌کند، اما چجوری کار می‌کند؟ باعلت یا بی‌علت؟ یعنی شما علت‌های ذهنی دارید که حالا من دارم تغییر می‌کنم، با ذهنم می‌بینم؟ می‌گوید نه! آن چیزی که با ذهنم می‌بینی تغییرات ذهنی است.

**کارِ من بی علّت است و مستقیم
هست تقدیرم نه علّت، ای سَقیم**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶)

**عادت خود را بگردانم به وقت
این غبار از پیش، بنشانم به وقت**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۷)

سَقیم: بیمار

عجله نکن! بیا فضاگشایی کن، من را بیاور مرکزت و به ذهنم توجه نکن، علت‌تراشی نکن با ذهنم که من دارم اندازه می‌گیرم رشد را، تغییرم را. نه، کاری نداشته باش فقط فضاگشایی کن، آن علت‌ها، آن اندازه‌گیری‌ها درست نیست.

**کارِ من بی علّت است و مستقیم
هست تقدیرم نه علّت ای سَقیم**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶)

سَقیم یعنی بیمار، یعنی همین من ذهنی، و من به موقع، یعنی ما او هستیم کشت اول هستیم، کشت اول یعنی خودش را کاشته، خودش می‌خواهد در ما به صورت یک درخت رشد کند.



اگر من هستم! من عادت خودم را به وقت، به موقع، عجله نکن برمی گردانم، یعنی از من ذهنی تغییر می دهم خودم را به یک صورت دیگر که حضور است و این غبار فکرها را از پیش خودم برمی دارم. حالا به شرط این که ما «خود» نداشته باشیم، «من» نداشته باشیم، بگوییم فقط تو هستی و، ما، ما نیستیم. پس شما می گوئید این من ذهنی چیست؟ من ذهنی ما نیستیم، این را ما به خودمان می قبولانیم، درک می کنیم که من ذهنی نیستیم و علت هایی هم که من ذهنی به ما نشان می دهد، به اصطلاح معتبر نیست وارد نیست.

***** پایان بخش اول *****



پس ما فهمیدیم که در کارِ فضاگشایی و عدم کردن مرکز که مرتب صحبت می‌کنیم، باید حقیقی باشد به طوری که مستقیم خود زندگی در ما کار کند. بی‌علت و مستقیم یعنی بین خداوند و ما هیچ کس نیست، فقط ما هستیم و او. باید بتوانیم تبدیل بشویم و او را بیاوریم به مرکزمان که بدون علت‌های ذهنی، پیش‌بینی‌های ذهنی، آن چیزی که ذهن حدس می‌زند، اندازه‌گیری می‌کند، و مستقیم، مستقیم یعنی هیچ عامل ذهنی بین شما و زندگی نیست، یکی می‌شوید، آن موقع است که کار مؤثر است.

ما دوتا حس داریم، یکی با فضاگشایی به دست می‌آید، خودش را به ما نشان می‌دهد، مولانا اسمش را می‌گذارد «حسِ دُرپاش» و یکی با فضا بندی. یکی موقعی که مرکزمان جسم است، اسمش «حسِ خفاش» است، یکی با فضاگشایی با مرکز عدم، حسِ دُرپاش است. می‌گوید:

حسِ خفاش، سویِ مغربِ دوان
حسِ دُرپاش، سویِ مشرقِ روان
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷)

دُرپاش: نثار کننده‌ی مروارید، پاشنده‌ی مروارید، کنایه از حسِ روحانی انسان

سویِ مغربِ روان یعنی داری بیشتر غروب می‌کند و مردگی می‌رود. سویِ مشرق یعنی آفتابِ زندگی یا خداوند از مرکزِ شما، درونِ شما طلوع می‌کند، یعنی شما به صورت خورشید بلند می‌شوید. یا شما و زندگی به صورت خورشید بلند می‌شوید. پس فضاگشایی و عدم کردن مرکز به ما «حسِ دُرپاش» می‌دهد که منجر می‌شود به بلند شدنِ ما به صورت آفتاب از مرکزِ خودمان. «حسِ خفاش» حسی است که در اثر مقاومت به اتفاق این لحظه در ما به وجود می‌آید و ما را عاقبت می‌کشد در افسانه من‌ذهنی. یکی طلوع می‌کند یکی زیر ابرهای همانندگی نابود می‌شود و غروب می‌کند. آفتاب ما الآن زیر ابرِ همانندگی‌هاست. پس شما کوشش می‌کنید که لحظه به لحظه حسِ دُرپاش داشته باشید. و همین‌طور این دو بیت خیلی مهم است. بارها خوانده‌ایم، که با این غزل بخوانیم.



یار در آخر زمان کرد، طرب‌سازی باطن او جدِّ جدِّ، ظاهر او بازی

جمله‌ی عشاق را یار بدین علم کُشت
تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

پس اولاً می‌گوید که الآن برای انسان آخرِ پایانِ زمانِ روان‌شناختی است. زمانِ روان‌شناختی یا اصلاً به‌طور کلی زمان، این‌طور که در این‌جا مولانا صحبت می‌کند، یعنی همین گذشته و آینده، یعنی زمانی که من ذهنی با آن کار می‌کند. من ذهنی در واقع با زمان کار می‌کند، زمان هم تغییراتِ عواملِ ذهنی را اندازه می‌گیرد.

یعنی ما یک من‌ذهنی داریم، این دارد تغییر می‌کند. آن زمانی که الآن در آن ما گیر کردیم، زمان اندازه‌گیری است و نشان دهنده تغییراتِ من‌ذهنی‌مان است. اگر من‌ذهنی نباشد زمان هم نیست، توجه می‌کنید؟ می‌دانید که هر چیزی که در بیرون تغییر می‌کند شما می‌توانید منحنی تغییرش را با زمان بکشید. مثلاً آب را گذاشته‌اید گرم بشود درجه حرارتش می‌رود بالا، می‌گویید که این زمان است این هم درجه حرارت است، این یواش‌یواش که می‌رود بالا، منحنی‌اش را می‌کشید می‌گویید الآن مثلاً بیست درجه است، الآن سی درجه است، همین‌طوری زمان، تغییراتش را نشان می‌دهد و می‌فهمید که در طول زمان چجوری تغییر کرده‌است. من‌ذهنی هم، چون قابل تغییر است زمان دارد اما منِ اصلی چون قابل تغییر نیست، مثل خدا، خدا قابل تغییر نیست، ما هم به‌عنوانِ منِ اصلی که او هستیم، بنابراین زمان نداریم.

این بیت می‌گوید خداوند یا زندگی در آخرِ زمان، آخرِ زمان یعنی زمانِ روان‌شناختی برای انسان پایان گرفته، بیهوده در زمان مانده‌است. «یار در آخر زمان»، یعنی زندگی یا خداوند در آخر زمان، طرب‌سازی می‌کند، بساطِ طربِ ما را فراهم آورده‌است، یعنی شادیِ ما را. و در این لحظه فضای گشوده‌شده جدِّ جدِّ است، برای این‌که طرب در آن است، و بی‌زمانی است. اما آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، ظاهر است و این بازی است. تغییراتِ ظاهر و بیرون بازی است. آیا شما می‌توانید این را بازی بگیرید؟ هر چه



ذهنتان نشان می‌دهد بگویند این بازی است. چه چیزی جدی است؟ آن فضای گشوده شده. و می‌گوید همه عشاق با همین علم کشته شده‌اند، یعنی مرده‌اند نسبت به من ذهنی. پس مولانا، حافظ، فردوسی، همه این عاشقان، فقط ظاهر را بازی گرفته‌اند، باطن را جدی، فضای گشوده شده را جدی.

پس خداوند این‌ها را نسبت به من ذهنی با این علم کشته‌است، با کدام علم؟ با این آگاهی که شخص لحظه به لحظه این آگاهی را در خودش دارد و اجرا می‌کند، که هر چیز می‌بینم با ذهنم ظاهر است و بازی است، چون زندگی من به آن بستگی ندارد. اما باطنم که خود زندگی است و یواش یواش باز بشود این آفتاب بالا می‌آید، خودش بالا می‌آید، این جدی است، برای همین آمده‌ام. بنابراین می‌گوید «هان و هان»، مواظب باش این جهل تو، من ذهنی تو، عشوه‌گری نکند. یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد شما را گول نزنند، فریب ندهد، که به من توجه کن، طنازی بکند. چون هر لحظه من ذهنی یک پدیده، یک چیزی را به ما نشان می‌دهد می‌گوید به من نگاه کن. یعنی چه؟ یعنی من را درست کن، یعنی تو من هستی، و شما می‌گویید من نه، به تو نگاه نمی‌کنم و تو نیستی. خوب این‌ها تمرکز روی خود می‌خواهد البته. و همین‌طور این بیت که حالا منسوب به مولانا یا عطار، بیت جالبی است.

دیده‌ای خواهیم که باشد شه‌شناس

تا شناسد شاه را در هر لباس

(منسوب به مولانا)

پس در این لحظه، شاه یعنی خداوند یک لباسی پوشیده به وسیله ما. لباسش، اولی‌اش ذهنمان است. ذهنمان یک چیزی نشان می‌دهد. آن لباس، لباس شاه است.

خوب شما فقط به لباس نگاه می‌کنید؟ یا شاه را در هر لباس می‌توانید بشناسید؟ می‌گویید این لحظه ظاهرش بازی است، اگر به بازی توجه نکنم، به ظاهر خودم، ظاهر خودم را جدی نگیرم، شاه را می‌بینم. اگر ظاهر را ببینم، بگویم ظاهر است و شاه را نمی‌توانم ببینم، چون این‌ها لباس شاه است. به عبارت دیگر خداوند به صورت ما آمده‌است، وضعیت‌های ذهنی ما که ذهن نشان می‌دهد، لباس او است. شما به لباس نگاه نمی‌کنید. یعنی هرچور که این لباس عوض می‌شود، پولاتان زیاد می‌شود، بدنتان سالم می‌شود، مریض می‌شود، تغییر می‌کند، پیر می‌شود، نمی‌دانم هرچیز، مهم نیست این، بلکه



این لباس را زندگی پوشیده‌است. درست است که شما پوشیدید، پس شما زندگی هستید. پس شاه را در هر لباسی که ذهن نشان می‌دهد، شما می‌شناسید، اگر شه‌شناس باشید. اگر فقط ظاهرشناس باشید، فقط تن‌شناس باشید، که بیت اول می‌گوید نه.

پس هرچقدر هم که وضع بد می‌شود، می‌گویید که این‌جا خداوند هست، من می‌خواهم او را ببینم. و اگر بخواهی ببینی، می‌توانی ببینی. البته نباید دوباره ذهن را ببینی، بگویی که این ذهن خداوند است. ذهن لباسش است. ذهن لباسش است و لباس مهم نیست، ظاهر است. و همین‌طور این بیت. یواش یواش می‌بینید که ما به محض این‌که وارد یک شناسایی‌هایی از مولانا یا عرفان می‌شویم، کلمه تسلیم را می‌بینیم، تسلیم. پذیرش اتفاق این لحظه است. پذیرش اتفاق این لحظه یعنی من با اتفاق این لحظه کاری ندارم، هرچه باشد می‌پذیرم قبل از قضاوت. و این بیت می‌گوید:

جُز توکّل، جز که تسلیم تمام در غم و راحت، همه مکرست و دام (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸)

غم و راحت یعنی هرچیز که ذهن نشان می‌دهد. ذهن بعضی موقع‌ها می‌گوید که اوضاع خوب است پس راحت هستیم، نه غم است، گاهی اوقات می‌گوید صبر و شکر. «غم و راحت»، غم یعنی بد است، راحت یعنی خوب است، به لحاظ ذهن. می‌گوید چه خوب است چه بد است، تو باید تسلیم تمام بشوی یعنی کاری نداشته باشی با چیزی که ذهن نشان می‌دهد، فضا باز کنی اطرافش و توکل کنی به فضای باز شده یعنی به خدا. غیر از این همه‌اش فریب و دام افتادن است، تله افتادن است. و ما هر لحظه فریب می‌خوریم، فریب ذهنمان را می‌خوریم و در دامش می‌افتیم. «جُز توکّل، جز که تسلیم تمام»، تمام یعنی کامل. تسلیم کامل یعنی صددرصد تسلیم و صددرصد اعتماد به زندگی یا خداوند، نه این‌که با احتیاط، حالا ببینیم ما من‌ذهنی‌مان را ننگه می‌داریم، همان‌دگی‌ها را ننگه می‌داریم، حالا یک بیست درصد تسلیم بشویم ببینیم چه می‌شود، آن‌طوری نمی‌شود، تمام!

و همین‌طور این چند بیت، می‌گوید که غیر از دَمِ زندگی در این لحظه که از فضای گشوده‌شده می‌آید، هیچ‌چیزی ارزش ندارد؛

ای بسا کاریز پنهان، همچنین
متصل با جانتان، یا غافلین
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۱)

ای کشیده ز آسمان و از زمین
مایه‌ها، تا گشته جسم تو سَمین
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۲)

کاریز: قناتِ آب

سَمین: چاق، فربه

کاریز: قناتِ آب، سَمین: گران بها، چاق، فربه، باارزش، سَمین، پُرقیمت.

می‌گوید که یک قنات، یک نهری دارد می‌گذرد از این جا که از جان ما می‌گذرد، از این فضای گشوده شده می‌گذرد اگر فضا را باز کنیم. اگر مقاومت کنیم مرکز ما جسم باشد، نه، نمی‌گذاریم بگذرد مقاومت می‌کنیم.

می‌گوید «کاریز پنهان» دارد رد می‌شود و متصل با جانمان است، اگر مقاومت کنیم جزو «غافلین» هستیم. دارد به ما می‌گوید که ای کسی که هم از این جهان هم از آن جهان مایه گرفته‌ای، یک مقدار مواد شیمیایی داریم تنت را ساخته‌ای، فکر داری، هیجان داری از زمین، از زمین گرفته‌ای، از آنور هم روح را گرفته‌ای از آسمان یعنی از زندگی، از زندگی و از زمین چیزهایی را گرفته‌ای و شده‌ای تو.

ای کشیده ز آسمان و از زمین
مایه‌ها، تا گشته جسم تو سَمین
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۲)

پس معلوم می‌شود این جسم ما هم پُرارزش است الآن به ما می‌گوید که:

عاریه‌ست این، کم همی باید فشارد
 کآنچه بگرفتی، همی باید گزارد
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۳)

جز نَفَخْتُ، کَانَ ز وَهَابِ آمده‌ست
 روح را باش، آن دگرها بیهدسته
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۴)

عاریه: قرضی

وَهَاب: بسیار بخشنده، از اسماءِ الهی

و همین‌طور نَفَخْتُ،

«فَإِذَا سَوَّيْتَهُ وَنَفَخْتَ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ.»

«چون آفرینشش را به پایان بردم و از روح خود در آن دمیدم، در برابر او به سجده بیفتید.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۹)

پس نفخت یعنی به هر حال حالا این را می‌فهمیم که این لحظه می‌دمد، لحظه به لحظه او می‌دمد با مرکز عدم و آن چیزی که می‌گوید - در بیت قبل هم بود- از آسمان و زمین گرفتیم و جسم ساختیم، چهار بعد ما به‌طور کلی یا آن چیزی که من‌ذهنی نشان می‌دهد، من‌ذهنی این چهار بعد را می‌گیرد؛ جسم ما، فکر ما، هیجان ما، جان ما، این‌ها را قاطی می‌کند یک چیزی می‌سازد و این چیزی که می‌سازد می‌گوید که این عاریه است، قرضی است و این خواهد افتاد، غیر از آن دم ایزدی که از آن طرف آمده، از خداوند آمده است «جز نفخت کَانَ ز وهاب آمده‌ست».

می‌گوید که فقط حواست را بده به فضای گشوده‌شده، به هُشیاری‌ات، بقیه بیهوده است. حالا ان‌شاءالله که شما قبول می‌کنید. می‌گوید این چیزی را که چسبیدی به آن، با آن‌ها همانیده شدی نباید آن قدر فشرد، این قدر بچسبی. آن چیزی را که گرفتی باید رها کنی، این‌ها را باید بگذاری بروی، همین الآن رها کن، چنگت را باز کن یعنی همانیدگی‌ها را رها کن، هم‌ااش حواست به فضای گشوده‌شده و دم



ایزدی که از آن‌ور می‌آید و حواست را بده به هشیاریات، غیر از فضای باز شده و هشیاری حضور، همه بیهوده است، «آن دگرها بیهوده است» و؛

**تا نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي تو را
وارهاند زین و گوید: برتر آ
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰۳)**

نَفَخْتُ فِيهِ: دمیدم در او

تا این دم ایزدی که لحظه به لحظه وارد می‌شود «نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي» یعنی همین آیه‌ای که الآن نشان دادم

(قرآن کریم، سوره حَجَر (۱۵)، آیه ۲۹)، تو را از این همانیدگی‌ها برهاند آزاد کند و بگوید بیا بالا، این را رها کن، حالا عقلت برسد. ما اگر فضا را ببندیم و به این حرف گوش ندهیم الآن که گفت، هی محکم بچسبیم متوجه نشویم که هر چیزی را که ذهن نشان می‌دهد چسبیده‌ایم باید رها کنیم این‌ها را فرض کن که موقع مردن همه را می‌گذاریم می‌رویم.

و اگر هم رها نکنیم با این همانیدگی‌ها و ضعمان روز به روز بدتر می‌شود. ممکن است یکی بگوید نه این چیزها را من خوب نمی‌فهمم، این‌ها را چسبیده‌ام نگه می‌دارم. روز به روز در افسانه من ذهنی دردهایت بیشتر خواهد شد و به هیروت خواهی رفت.

**جز نَفَخْتُ، کَانَ ز وَهَابِ آمَدَه‌سْت
روح را باش، آن دگرها بیهوده‌سْت
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۴)**

پس ما را «نَفَخْتُ فِيهِ» یعنی دمیده و لحظه به لحظه می‌دمد منتها ما به جای این که بگذاریم او بدمد با مرکز عدم، خودمان با مرکز جسمی می‌دمیم و این کار نمی‌کند، به این علت موفق نیستیم.



و کیفیت این تسلیم که الآن داشتیم صحبت می‌کردیم «بی‌علت و مستقیم»، در این دو بیت مولانا توضیح می‌دهد که این لحظه، این لحظه، زمان یکی‌شدن من با زندگی‌ست برای همه ما و جانِ ذهنی‌مان را باید ببخشیم، رها کنیم و با او بدون واسطه یکی بشویم یعنی به وحدت برسیم.

فضا را باز کنیم و در این فضاگشایی و یکی‌شدن با خداوند هیچ‌کس حتی پیغمبر هم نمی‌تواند بیاید وسط، یعنی بین ما و خداوند هیچ‌کس نیست، حالا نباید باشد. این بیت دوتا بیت مهم است که بارها خوانده‌ایم البته.

گفت: بهر شاه، مبذول است جان

او چرا آید شفیع اندر میان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۹)

لی مَعَ اللَّهِ وقت بود آن دم مرا

لا یَسَعُ فِیهِ نَبِیُّ مُجْتَبِی

«برای من لحظه‌ی فنا وقتی بود که تنها با خدا باشم به نحوی که هیچ پیامبر برگزیده‌ای در آن مقام یا حال جا ندارد.»

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰)

گفت: بهر شاه یعنی خداوند، مبذول است جان، او چرا آید شفیع اندر میان؟ چرا شفیع باید این وسط بیاید؟ هیچ‌کس نمی‌تواند بین من و خداوند شفیع بشود و

لی مَعَ اللَّهِ وقت بود آن دم مرا

لا یَسَعُ فِیهِ نَبِیُّ مُجْتَبِی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰)

این دومی، این به اصطلاح بیت «لی مَعَ اللَّهِ» و همین‌طور «لا یَسَعُ فِیهِ» مربوط به حدیث هست اگر این‌جا باشد، بله حدیث این است که مال حضرت رسول است می‌گوید:

«لِی مَعَ اللَّهِ وَقْتُ لَا یَسَعُنِی فِیهِ مَلَكٌ مُّقْرَبٌ وَلَا نَبِیُّ مُرْسَلٌ.»



«برای من در خلوتگاه با خدا، وقتِ خاصی است که در آن هنگام نه فرشته‌ی مَقَرَّبِی و نه پیامبرِ مُرسَلِی، گنجایشِ صحبت و انس و برخوردِ مرا با خدا ندارند. [و نمی‌توانند بین من و خدا قرار گیرند.]»

(حدیث)

یعنی بین من و خدا موقع تسلیم، هیچ همراهِ ذهنی وجود هیچ همراهِ ذهنی ندارد. علت این‌که ما موفق نمی‌شویم برای این‌که می‌ترسیم به‌طور کامل فضاگشایی کنیم، برای این‌که توکل نداریم، تسلیم کامل نمی‌کنیم، شما بگویید که من توکل کامل دارم.

حالا ابیاتی هم هست می‌گوید که خداوند برای من کافی است البته این‌ها آیات قرآن است. «در این لحظه خداوند برای من کافی است» اگر کافی است همراهتان چیزِ ذهنی نبرید دیگر. حالا چجوری نمی‌بریم؟ دوباره رسیدیم به آن ابیات، از چیزی که ذهن نشان می‌دهد زندگی نخواهید.

اگر می‌خواهید این لحظه با خدا یکی بشوید و ذهن بین شما نیاید به یک شکلی، به ذهن توجه نکن به فضای گشوده‌شده توجه کن. توکل کن به فضای گشوده‌شده، نگو من نگرانم، کاملاً مطمئن نیستم، حالا یک دست‌به‌عصا راه برویم، این‌طوری نمی‌شود. پس این‌طوری است.

«برای من لحظه‌ی فنا وقتی بود که تنها با خدا باشم به‌نحوی که هیچ پیامبرِ برگزیده‌ای در آن مقام یا حال جا ندارد.»

و این تمثیل هم از نظر به‌اصطلاح مولانا مهم بوده‌است که وقتی ابراهیم را می‌اندازند آتش یعنی دردِ هشیارانه می‌کشیم ما، جبرئیل می‌گوید که می‌خواهی کمکت کنم؟ می‌گوید نه، جان من نمی‌سوزد من نمی‌ترسم. پس در دردِ هشیارانه، جانِ ما می‌دانیم که آن جانی که الآن صحبتش را می‌کنیم یعنی آن جنسی که ما آن هستیم، کشت اول، آسیب نمی‌بیند.

شما چرا باید توکل کنی؟ برای این‌که خداوند که خودش را نمی‌کشد که، همانندگی شما را می‌کشد ولی شما می‌دانید همانندگی‌های شما نمی‌گذارند که شما زندگی کنید، موضوع را برای خودتان روشن بکنید،



نگران نباشید. در تسلیم و فضاگشایی کامل عمل کنید، الآن گفت تسلیم تمام، بین من و خداوند، الآن هیچ کس به صورت ذهن نمی‌تواند وارد بشود هیچ عاملی.

شما نمی‌توانید بگویید یک الگوی ذهنی را، یک چیزی از فلان کس یاد گرفته بودم این هم با خودم ببرم حالا به آن‌جا به خدا نشان بدهم بگویم من هم این را هم یاد گرفتم و شاید این هم کمک کند در اتحاد من با خدا، نه، هیچ چیز، هیچ چیز غیر از این خلأ و عدم و تو به صورت عدم کمک نمی‌کند. اگر چیزی به ذهن دیده می‌شود با شما نمی‌تواند بیاید وقتی می‌خواهی با او یکی بشوی،

و این سه بیت را برایتان می‌خوانم که این صبر و شکر را از این ابیات برداشتیم که الآن در این مثلث واهمانش بود صبر و شکر [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌گوید

این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکرِ نَعَم
بی شمع روی تو نتان (یعنی نتوان) دیدن مرین دو راه را

هرگز نداند آسیا مقصود گردشهای خود
کاستون قوت ماست او، یا کسب و کارِ نانبا

آبیش گردان می‌کند، او نیز چرخ می‌زند
حق آب را بسته کند، او هم نمی‌جنبد ز جا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱)

نانبا یعنی نانوا

نتان یعنی نتوان

و می‌گوید که این دو روش را باید ما با آن کار کنیم و حفظ کنیم یکی صبر است، یکی شکرِ نعمت و اگر فضا گشوده نشود، شمع روی خداوند نباشد، صبر و شکر را نمی‌توان دید. صبر و شکر تبدیل به یک چیز ذهنی می‌شود و انسان را به یک آسیا تشبیه می‌کند که با آب می‌گردد و آب همین الآن گفتیم



از آن‌ور می‌آید. یادتان هست؟ «نَفَخْتُ فِيهِ»، گاهی می‌گوییم آب می‌آید. باید بی‌مقاومت باشید، مرکز را عدم کنید، این آب آسیاب شما را بچرخاند، این آسیاب شما که می‌چرخد گاهی در بیرون کمک می‌کند به شما، گاهی در درون، اما شما که آسیا هستید فقط باید بچرخید، با ذهنتان اندازه‌گیری نکنید. «هرگز نداند آسیا» یعنی انسان نباید با ذهنش بداند که الان که مرکز من عدم است و این آب از آن‌ور می‌آید من را می‌چرخاند، الان واقعاً برای بیرون کار می‌کنم؟ برای درون کار می‌کنم؟ دارم وسیع‌تر می‌شوم؟ یا نه پولم دارد زیاد می‌شود؟ این خردِ زندگی بیزینس (Business) من را رونق می‌دهد یا فضای من را وسیع‌تر می‌شود؟ می‌گوید آسیا نمی‌داند یک آبی آن را گردان می‌کند آن هم چرخ می‌زند، ولی اگر اندازه بگیرد، بخواهد بداند خداوند آب را بسته می‌کند، آن هم از جا نمی‌جنبد، پس با ذهن اندازه نمی‌گیریم، نمی‌دانیم، فقط شکر و صبر مرکز عدم، مثلث یادتان هست؟ مثلث واهمانش، ما می‌دانیم باید چیزها را از مرکزمان برداریم واهمانیده بشویم، صبر و شکر و پرهیز و همین‌طور شکر و صبر را در این دو بیت هم لطف کنید ببینید که اگر شکر و صبر نباشد انسان نمی‌جنبد طبق آن سه بیت و زیر جبر همانیدگی‌ها می‌ماند.

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر

او همین داند که گیرد پای جبر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد

تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹)

هر که ماند از کاهلی (یعنی تنبلی) بی‌شکر و صبر

او همی داند (یا او همین داند) که گیرد پای جبر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد

تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹)



کاهلی یعنی تنبلی

رنجور یعنی بیمار

کاهلی یعنی میل نکردن به پویایی و تغییر و اگر همانیدگی‌های ما که جسم هستند در مرکز ما خودشان را، عقلشان را بر ما تحمیل کنند ما زیر بار جبر آن‌ها هستیم،

برای این‌که زیر بار بینش آن‌ها هستیم، آن‌ها عینک ما هستند و یک جسم از ما می‌سازند. جسم زیر جبر قانون اینرسی است، قانون اصل ماند است، برای همین می‌پرسیدم که شما آیا می‌خواهید وضعیتان را بهتر کنید؟ یا به زبان می‌گویید ولی در اصل می‌خواهید تغییر نکرده باقی بمانید؟ شما کاهل هستید یا پویا هستید؟ برسید، اگر کسی کاهل است و تغییر نمی‌کند شکر و صبر هم ندارد، چون کاهل است دیگر. کسی که زیر جبر یک باور است، می‌گویند که اصلاً ژن ما در خانواده این‌طوری است، ما همه‌مان عصبانی مزاج هستیم، عصبانی می‌شویم، خشمگین می‌شویم یا زودرنج هستیم یا اهل کار نیستیم، تنبل هستیم یا نمی‌توانیم چیزها را یاد بگیریم جبر است، یک باور است، همچنین چیزی نیست، همه انسان‌ها دارای استعداد هستند، خانواده ما، ژن ما. یا گاهی اوقات می‌گوییم تقصیر رئیس است، اوضاع را چنان کرده که من پیشرفت نکنم.

پس از کاهلی چون تنبل است چرا کاهل است؟ چیزها مرکزش هستند، حرکت با مرکز جسم خیلی سخت است، سنگین است، کند است. حرکت با مرکز عدم خیلی پویاست، پُر جنب و جوش است، پس بنابراین شکر و صبر دارد. هرکسی تغییر می‌کند شکر و صبر دارد، می‌گوید آن فقط این را می‌داند که پای جبر را بگیرد برای همین هم هست که خیلی آدم‌ها من‌ذهنی دارند می‌گویند نمی‌شود این را تغییر داد، پای جبر را گرفتند. هرکه می‌گوید نمی‌توانم تغییر کنم پای جبر را گرفته یعنی باید این‌طوری باشم. «هر که جبر آورد، خود رنجور کرد» یعنی خودش را بیمار کرد.

هرکسی بگوید باید این‌طور باشم، این‌طوری تا ته بروم می‌شود مردن دیگر. که در غزل داریم گفت: این‌جور جبری انسان را به یک تکه گوشت تبدیل می‌کند بدون پویایی، بدون تغییر، تا همان بیماری‌اش در گور من‌ذهنی آدم را دفن می‌کند. پس ما باید ببینیم واقعاً شکر صبر داریم یا نه؟ اگر شکر و صبر

نداریم، شکر و صبر واقعی، تغییر هم نمی‌کنیم، اگر تغییر نمی‌کنیم احتمالاً پای جبر را گرفتیم. می‌گوییم من همین‌طور هستم که هستم، من نمی‌توانم تغییر کنم، باید خودش را آماده کند او در افسانه من ذهنی‌اش بمیرد. عکسش پویایی است، مرکز عدم است، شکر و صبر است. فقط من شکر و صبر را به شما نشان می‌دهم که چرا این قدر مولانا راجع به شکر و صبر صحبت می‌کند. وقتی ما مرکز عدم را تبدیل می‌کنیم به جسم، عنایت قطع می‌شود.

یک زمان از وی عنایت برکند عقل زیرک ابلهی‌ها می‌کند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۹)

یک لحظه شما مرکز عدم را تبدیل به جسم کنید عنایت قطع می‌شود. عنایت یعنی توجه زندگی، تصرف زندگی، لطف زندگی، اداره ما به وسیله خرد کل، یعنی ما داریم به زندگی می‌گوییم که همین‌طور دیگران را، تمام کائنات با خردت اداره می‌کنی ما هم از عقل من ذهنی دست کشیدیم، تو ما را اداره کن. ولی یک لحظه عنایتش را برکند، چرا؟ برای این‌که ما مرکزمان را جسم کردیم، این عقل زیرک ما یعنی عقل من ذهنی ما ابلهی‌ها می‌کند. این به بیت اول می‌خورد که چقدر ما لطمه می‌زنیم به خودمان.

و این بیت طلایی را هم که

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

خداوند چون زنده است، خداوند که مرده نیست، دائماً از زنده مردگی را بیرون می‌کند. ما هم خودش هستیم، از ما دائماً مردگی من ذهنی را بیرون می‌کند، اما ما چسبیدیم به من ذهنی، می‌گوییم ما من ذهنی هستیم، در نتیجه هر لحظه با من ذهنی می‌میریم، نمی‌میریم واقعاً زیر خاک برویم، بالاخره زیر خاک می‌رویم، ولی فلج می‌شویم، در ذهن می‌میریم، در خواب ذهن می‌میریم، در ابلهی ذهن می‌میریم.



«عقل زیرک ابله‌ها می‌کند» یعنی بی‌عقلی‌اش شروع می‌شود، به خودش لطمه می‌زند، در آن‌جا هم می‌گوید که چون از زنده بودن ما می‌خواهد مردگی را بیرون کند، اگر آگاه باشیم می‌گوییم که بَر، همانندگی‌ها را بَر، من‌ذهنی را بَر، چون تو می‌خواهی مردگی را از ما که زندگی هستیم جدا بکنی، ولی چون ما چسبیدیم، همانیده شدیم با من‌ذهنی‌مان، رها نمی‌کنیم. در نتیجه درحالی‌که این من‌ذهنی حول محور مرگ می‌تند، ما هم حول محور مرگ می‌تنیم. معنی‌اش این است که لحظه‌به‌لحظه ابله‌ها می‌کنیم، به خودمان صدمه می‌زنیم، فکر می‌کنیم زیرک هستیم. «عقل زیرک ابله‌ها می‌کند» و خودش می‌گوید

جُز پشیمانی نباشد رِیع او
جُز خسارت بیش نآرد بَیع او
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۸۷)

رِیع یعنی محصول در این‌جا

بَیع یا بیع یعنی خرید یا فروش، چه بخرید چه بفروشید

خسارت یعنی ضرر

پس محصولش پشیمانی است، یعنی اگر مرکز عدم نشود و عنایت زندگی قطع بشود، من‌ذهنی زیرک ما کار کند، نتیجه‌اش، محصولش پشیمانی است و همین‌طور هرکسی این را بخرد یعنی من‌ذهنی را بخرد داشته باشد، لحظه‌به‌لحظه به او ضرر می‌زند. این‌ها همه می‌تواند کمک بیت اول هم باشد.

گفتم که: عهد بستم، وز عهد بد برستم
گفتا: چگونه بندی چیزی که من شکستم؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۸۶)

این بیت هم بسیار زیباست برای این‌که ما در ذهنمان عهد را می‌بندیم، می‌گوییم که عهد بستم درحالی‌که عهد بستن اگر قرار باشد که درست باشد، باید فضا را باز کنیم خود زندگی، خداوند، عهد ما را با خودش ببندد. با من‌ذهنی درحالی‌که مرکزمان جسم است، ما عهد نمی‌توانیم ببندیم.



و ما تجسم می‌کنیم که عهد بستیم و از عهد بد و از من‌ذهنی بد رستیم و زندگی به ما می‌گوید، خداوند می‌گوید تو چگونه می‌بندی چیزی را که من شکستم؟ من شکستم، چرا به عهده من نمی‌گذاری آن چیزی را که شکستم درست کنم؟

می‌خواهد بگوید که همیشه ما زیر تصرف او هستیم. آیا ما هم انتخاب داریم؟ بله. انتخاب ما این هست که به خودمان ضرر نزنیم، خودمان را در جهت باد کن‌فکان قرار بدهیم. برای این کار باید فضاگشایی کنیم و این عقل من‌ذهنی ما برود کنار. و امروز گفت که دم ایزدی بیاید که بتواند عهد ما را دوباره با خودش ببندد، عهد ما را او شکسته، برای این‌که ما آن شعور زندگی را بیان نکردیم، از آن استفاده نکردیم. ما من‌ذهنی درست کردیم، ظاهراً به نظر می‌آید ما شکستیم ولی همین‌که من‌ذهنی را درست کردیم، او عهد را شکسته است. پس باید او ببندد، چجوری؟ ما می‌توانیم امکان این را با فضاگشایی به وجود بیاوریم. و همین‌طور این بیت:

**علتی بتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای دُودلال
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)**

دُودلال: صاحبِ ناز و کرشمه

اگر این بیت را به، به اصطلاح پیشرفت معنوی اعمال کنید، شما نباید خاصیت کمال‌طلبی من‌ذهنی را اعمال کنید به عنوان من‌ذهنی به پیشرفت معنوی.

این بیت می‌گوید که در جان ما هیچ مرضی بدتر از پندار کمال‌گرایی نیست. که ما با ذهنمان تجسم می‌کنیم که این حالتی که من تجسم کردم، این کامل‌ترین راه است. درحالتی که کامل‌ترین راه پیش خداوند است.



و بیت می‌گوید که ما آگاه باشیم از عقل من ذهنی کمال طلب. کمال طلبی من ذهنی، کمال طلبی هشیاری ما نیست. کمال طلبی در ذهن است و کمال طلبی در ذهن جز ضرر به ما، یعنی یک عینکی است که دائماً ضرر می‌زند این دید کمال طلبی.

و شاید به طور ساده بگوییم که من کارم را شروع می‌کنم حداکثر سعیم را هر لحظه می‌کنم، دیگر هر نمره‌ای که می‌گیرم، چه به صورت معنوی چه به صورت مادی، همین است، ولی من حداکثر سعیم را می‌کنم. ولی کامل، به وسیله ذهن من تعریف نمی‌شود. چون اگر من تعریف کنم، به آن سو بروم هر لحظه، از نظر معنوی که رفوزه‌ست چون کامل دست خداوند است، از نظر مادی هم ما به کمال نمی‌توانیم برسیم.

مخصوصاً اگر اعمال بشود به جنبه‌های مختلف زندگی ما، ما فلج می‌شویم. می‌گوییم که خوب، اگر من مثل بهترین دونده در جهان نمی‌دوم، بهتر است ندوم. اگر بالاترین وزنه را نمی‌توانم بزنم، اصلاً به وزنه دست نزنم. نه، شما بالاخره با نیم کیلو هم می‌توانی، با پنجاه گرم هم می‌توانی ورزش کنی. می‌توانی دو کیلو هم ورزش کنی، می‌توانی پنجاه کیلو هم ورزش کنی. به اندازه‌ای که ظرفیت ایجاب می‌کند، منتها بهترینت را انجام می‌دهی. پس این مرض کمال طلبی را به پیشرفت معنوی مان اعمال نمی‌کنیم.

هر لحظه و هر ساعت یک شیوهی نو آرد

شیرین‌تر و نادرتر زان شیوهی پیشینش

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۲۷)

و در این پیشرفت ما می‌دانیم، بارها گفتیم که لحظه به لحظه، زندگی شیوه نو که ورای تجسم ذهن است اعمال می‌کند.

پس ما نمی‌آییم دوباره در این لحظه که لحظه یکی شدن ما با زندگی است، بیاییم ذهنمان را اعمال کنیم. شیوه نو زندگی در این لحظه اصلاً به ذهن ما نمی‌آید. پس فضا را باز می‌کنیم، توکل می‌کنیم به شیوه نو، آن چیزی که الآن عقل زندگی، خرد زندگی ایجاب می‌کند و اتفاق می‌افتد، ما آن را می‌پذیریم،



نه عقل من ذهنی خودمان را که کمال طلب هم هست. و همین طور این ابیات که می خوانم، تأکید می کند که ما به عنوان انسان، دائماً باید فضاگشا باشیم:

حکم حق گُسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

می گوید خداوند در این لحظه حکمش این است که با او با به اصطلاح انبساط صحبت کنیم. همیشه اگر می خواهیم از جنس او بشویم، اسم او را ببریم، او را بیان کنیم، باید انبساط داشته باشیم. اصلاً ما انقباض نداریم، همیشه منبسط می شویم، راه حل چالش های ما از این فضای گشوده شده به ذهن ما می آید. و همین طور این بیت:

که درون سینه شرح داده ایم شرح اندر سینهات بنهاده ایم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

می گوید خداوند ما را در درون سینه، مرکزمان، یک جنسی هست که کیش می آید، اصلاً ما از جنس کیش آمدن و فضاگشایی هستیم، از آن باید استفاده کنیم. آن همان خاصیت عدم بین و سکوت شنو ماست که در مرکز ماست، الآن مشغول همانندگی است و اگر همانندگی ها نباشد و آن باشد، آن می تواند کیش بیاید، این قدر کیش بیاید که بی نهایت بشود. پس از زبان خداوند یا زندگی می گوید که ما سینه تو را باز کردیم و خاصیت فضاگشایی را در سینهات گذاشتیم، از آن استفاده کن:

که آلم نَشْرَح نه شرح هست باز؟ چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)

کدیه ساز: گدایی کننده، تکدی کننده



و همین‌طور:

«الْم نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ»

«آیا سینه‌ات را برایت نگشودیم؟»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱)

یعنی سینه انسان گشوده شده است، یعنی انسان می‌تواند فضاگشا باشد، نه فضابند. و می‌گوید این آیه الْم نَشْرَحْ نشان نمی‌دهد به روشنی که سینه تو می‌تواند باز شود؟ تو چرا دنبال یافتن شرح به اصطلاح در ذهنت هستی و گدایی شرح می‌کنی؟ گدایی گسترش می‌کنی با ذهنت؟

یعنی ما با ذهنمان دنبال گشایش کارها هستیم که فهمیدیم که اگر با ذهنمان باشیم، در واقع ما هی گره می‌زنیم. اگر مرکز ما جسم باشد، مرتب گره می‌زنیم، باز می‌کنیم، گره می‌زنیم باز می‌کنیم، گره می‌زنیم باز می‌کنیم، و به این ترتیب ما دنبال راه‌حل می‌گردیم. ولی راه‌حل در سینه ماست، اگر گشوده بشود. و همین‌طور نیازمندی ما به زندگی و این‌که ما نمی‌توانیم مسائلمان را حل کنیم و از افسانه من‌ذهنی آزاد بشویم، این موضوع را مولانا تشبیه می‌کند به باب صغیر. می‌گوید:

ساخت موسی قدس در، باب صغیر

تا فرود آرند سر قوم زحیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

زانکه جباران بُدند و سرفراز

دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)

قوم زحیر: مردم بیمار و آزار دهنده

جبار: ستمگر، ظالم



و من‌ذهنی ما خوب نمی‌شود، تا ما بفهمیم که ما نیاز به زندگی داریم، به خداوند داریم. من‌ذهنی زیر بار این نمی‌رود که نیازمند خرد آن‌طرفی است، باید فضاگشایی بکند. چون من‌ذهنی از فضا‌بندی به‌وجود می‌آید، بنابراین مخالف فضاگشایی است، مخالف این است که ما به خداوند اصلاً نیاز داریم. ناز می‌کند، ناز یعنی بی‌نیازی از خداوند. شعرش را هم داریم می‌گوید «ناز کردن، خوش‌تر آید از شکر»، اما تو این کار را نکن.

پس در فضای مقدس سینه‌مان، خداوند یک من‌ذهنی ساخته‌است، تا ما که قوم دردمند هستیم و سرکش هستیم، سر فرود بیاوریم، برای این‌که نتوانیم از شرّ این جهنم که اسمش من‌ذهنی است، خلاص بشویم، بگوییم که ما به تو نیازمندیم نه بی‌نیاز. قوم زحیر: یعنی مردم بیمار و آزار دهنده. جَبَّار: ستمگر و همین‌طوری این عامل مهم هم توضیح بدهم که قرین بسیار بسیار مهم است و قرین ممکن است مسئول عدم پیشرفت شما باشد. یعنی چه بسا شما زحمت می‌کشید ولی قرینتان، دوستتان، چیزهایی که با آن سروکار دارید، مرتب به مرکز شما اثر منفی می‌گذارند:

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

پس آثار زندگی‌بخشی، احیا، همین‌طور کینه، آثار مردگی، از یک مرکز انسانی به مرکز انسانی می‌رود، از راه پنهان. یعنی من اگر در معرض مصاحبت با کسی باشم که مرکزش دردناک است، آن مرکز درد روی مرکز من اثر خواهد گذاشت. این اثر قرین است و می‌دانیم که یک چنین اثری مسری است، یعنی اگر کسی بیمار باشد و مرکز همانیده داشته باشد و درد ساطع می‌کند، من با او دوست شوم، از مرکز او به مرکز من هم سرایت می‌کند.

این هم از تأثیر آن بیماری‌ست زهر او در جمله جفتان ساری‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۳)



جُفتان: جمع جُفت به معنی زوج، قرین، همنشین
ساری: سرایت‌کننده

اگر دو نفر با هم باشند، درد می‌تواند ارتعاش کند از سینه یکی برود به آن یکی. همین‌طور، البته صلا هم همین‌طور، ارتعاش به زندگی هم همین‌طور. پس ارتعاش به درد از طریق قرین روی ما اثر می‌گذارد. هرکسی که از جنس درد است ما را از جنس درد می‌بیند و آن قضیه فیزیک مدرن که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند رخ می‌دهد.

و این ابیات در جهت مثبت و سازنده هم کاربرد دارد. اگر مادر از جنس زندگی باشد، قرین بچهاش که می‌شود، می‌تواند بچهاش را به صورت زندگی ببیند و او هم هر لحظه فکر کند و حس کند که از جنس زندگی است، از جنس زندگی است. یعنی بیشتر به زندگی زنده شود و زندگی را بیان کند.

یک بدست از جمع رفتن یک زمان مکر شیطان باشد، این نیکو بدان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۶)

بدست: وجب

در پیشرفت معنوی، داشتن دوستان معنوی مهم است. ما الآن در گنج حضور یک گروه معنوی داریم که شما هستید و شما می‌آید پیغام‌هایتان را این‌جا می‌خوانید و ما همدیگر را حمایت معنوی می‌کنیم. می‌گوید، اگر جدا شوی، یک وجب از دوستان معنوی دور بروی، از جمع معنوی بروی، به جدایی می‌افتی، این مکر شیطان است. و این مکر شیطان دائماً کار می‌کند، یعنی اگر گروه معنوی دارید می‌خواهد شما را جدا کند، شما شرکت نکنید، غیبت نکنید، این کار را نکنید.

دوباره راجع به قرین می‌خوانیم، می‌گوید:

حق ذات پاک الله الصمد که بود به مار بد از یار بد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۴)



مارِ بَدِ جانی ستاند از سلیم
یارِ بَدِ آردِ سوی نارِ مقیم
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۵)

از قرین بی قول و گفت و گوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

صَمَد: بی نیاز، از صفات خداوند
سَلیم: مار گزیده
قَرین: همنشین

باز هم قرین را می گوید، می گوید به ذات خداوند پاک سوگند که بی نیاز است، که یار بد از مار بد بدتر است. برای این که مار بد می آید جان را از مار گزیده می گیرد، اما یار بد انسان را به جهنم جاودانه می برد. به من ذهنی افسانه شده می برد. نارِ مقیم یعنی نارِ دائمی، آتش دائمی، درد دائمی.

یار بد همان قرین بد. بعد می گوید، از قرین، کسی که با شما دوست است، شما با او نشست و برخاست می کنید، برنامه ای که می بینید، کتابی که می خوانید و تمام آدم هایی که با آن ها دوستی می کنید، این ها قرین شما هستند، بدون این که گفت و گویی صورت بگیرد، دل انسان خو می دزدد. پس باید مواظب قرین باشید.

دوباره برگشتیم به تسلیم، چند بیت راجع به تسلیم می خوانم.

شرط، تسلیم است، نه کار دراز
سود نبود در ضلالت ترک تاز
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳)

تسلیم، که پذیرش اتفاق این لحظه بدون قضاوت و رفتن به ذهن است، بدون قید و شرط، در واقع همان فضاگشایی است، می گوید، اول باید تسلیم شوی. ولی تسلیم کامل ابتدا سخت است. مردم پذیرش ذهنی را یا موافقت را، تسلیم می دانند، یا گاهی اوقات فکر می کنند تسلیم ضعف است. تسلیم،



دستیابی به خردِ زندگی است در این لحظه. تسلیم یعنی شما آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد و می‌خواهد سلطه‌گری کند و روی شما نفوذ کند، عقیم می‌کنید، بی‌اثر می‌کنید. و به خرد زندگی توجه می‌کنید.

پس شرط پیشرفت تسلیم است، نه کار کردن من‌ذهنی که به درازا می‌کشد. و در گمراهی ترک‌تاز کردن، اسب‌دوانی کردن، جنب‌وجوش کردن، بحث‌وجدل کردن، کار کردن، تندتند کار کردن در بی‌عقلی من‌ذهنی سودی ندارد. پس تسلیم است.

لیک مقصود ازل، تسلیم توست ای مسلمان بآیدت تسلیم جست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷)

پس مقصود خداوند، تسلیم ما است. هرکسی مسلمان است یعنی، انسان تسلیم شده‌است باید تسلیم باشد. هر لحظه ما باید نگاه کنیم ببینیم تسلیم هستیم یا نه؟

در خلوتست عشقی زین شرح شرحه شرحه گر شرح عشق خواهی، پیش ویت نشانم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۹)

پس بنابراین، باز هم همین جمع کردن عشق، از تکه پاره‌هایی است که ما، در آن‌ها سرمایه‌گذاری شدیم، همانیده شدیم. می‌گوید که، اگر شرح عشق را می‌خواهی باید فضا را باز کنی پیش خداوند بنشین. نمی‌توانی در ذهن بمانی، در این شرحه شرحه‌ها بمانی، در قسمت‌های مختلف بمانی و عشق واقعی را تجربه کنی. پس همین فضای گشوده‌شده، پیش معشوق نشستن با او یکی شدن، این است که عشق را هم شرح می‌دهد، بیان می‌کند.

و یا اگر شرح را به معنی باز شدن بگیریم، باز شدن و وسعت پیدا کردن است. توجه می‌کنیم که عشق مآلاً یعنی بی‌نهایت خدا شدن، و مقیم شدن در این لحظه ابدی، این عشق است. و هر لحظه که ما با او یکی می‌شویم، حس وحدت می‌کنیم، عشق را تجربه می‌کنیم و خودش خودش را توضیح می‌دهد.



و همین دو بیت را که بارها خواندیم که دید ما در من ذهنی بیمار است بد می بیند و ما باید این دید را بدهیم و با مرکز عدم دید او را بگیریم.

دیده‌ی ما چون بسی علتِ دروست رو فنا کن دیدِ خود در دیدِ دوست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱)

دید ما را دید او نعمِ العوض یابی اندر دید او کلّ غرض

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۲)

علّت: بیماری
نعمِ العوض: بهترین عوض

«دوست» یعنی معشوق، خداوند، زندگی هر لحظه که ما فضا را باز می‌کنیم، دید او را می‌گیریم، دید خودمان را می‌گذاریم کنار. شما این لحظه باید ببینید که دید اوست، عینک اوست در چشمتان با مرکز عدم، یا عینک خودتان است با مرکز جسمی، یا براساس یک باور.

یادمان باشد باورهای ما هم جسم هستند. پس ما دید خودمان را فنا می‌کنیم می‌گذاریم کنار، دید او را می‌گیریم هر لحظه، اگر می‌خواهیم پیشرفت کنیم. و دید او بهترین عوض است، ما دیدمان را می‌گذاریم، دید او را می‌گیریم. علّت یعنی بیماری، نعمِ العوض یعنی بهترین عوض.

از مقامات تبّلت تا فنا

پایه پایه تا ملاقات خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۳۵)

تبّلت: بُریدن و اخلاص داشتن
فنا: نهایت سیرِ اِلَى الله



پس ما به تدریج از درجات تبدیل و خارج شدن و بریدن از جهان می‌گذریم، تا به طور کامل آن دایره خالی بشویم، فنا بشویم. و همین‌طور که در غزل هم هست، پایه پایه می‌رویم که با خداوند ملاقات کنیم. ملاقات با خداوند یعنی وحدت با او.

و همین‌طور این بیت:

خود ندارم هیچ، به سازد مرا
که ز وهم دارم است این صد عَنَا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

عَنَا: رنج

می‌گوید من، اگر درست توجه کنم با مرکز عدم، هیچ چیز ندارم. من شناسایی می‌کنم که هیچ چیزی از این جهان که ذهنم نشان می‌دهد، حال من را خوب نمی‌کند. اتفاقاً وقتی مرکز جسم است و من وهم داشتن دارم، به این علت است که من این صد درد را دارم، یعنی دردهای زیاد دارم. ما از وهم داشتن آیا می‌توانیم از این وهم دربیاییم که اگر مرکز ما عدم باشد، از جنس او بشویم، ما واقعاً چیزی نداریم؟ به عنوان هشیاری چیزی نمی‌توانیم داشته باشیم، هشیاری فقط خودش را دارد.

خداوند هم هیچ وقت نمی‌گوید که این آدم‌ها یا چیزهای دیگر را که خلق کردم، چقدر خوب است این‌ها، من از این‌ها لذت می‌برم، با این‌ها همانیده هستم، هرکدام از این‌ها می‌میرند من غمگین می‌شوم، همچین چیزی نیست. پس ما هم وهم داشتن را نداشته باشیم.

وهم داشتن سبب می‌شود که از دست بدهیم. همین‌طور وهم داشتن زندگی را هم نمی‌توانیم داشته باشیم، وهم داشتن زندگی وهم بزرگیست. ما زندگی را نداریم، ما زندگی هستیم. ما نمی‌توانیم زندگی یا خداوند را داشته باشیم، و اتفاقاً این وهم سبب تضاد می‌شود. خیلی از آدم‌ها با هم بحث و جدل می‌کنند، دعوا می‌کنند می‌گویند، خدای من، یعنی خدایی که ما داریم بهتر از خدای شماست، چرا؟ خدا را توصیف می‌کنند.



پس وهم داشتن تبدیل به درد می‌شود و داشتن وهم است. ما بچه نداریم، ما یک کس دیگری را که بچه، به اصطلاح ما به دنیا آوردیم، مسئولیت تأمین غذا و امنیت و غیره‌اش را داریم تا بزرگ شود و برود. و این هیچ‌موقع او را ما نداریم. اگر داشته باشیم رهایش نمی‌کنیم. داشتن یعنی همانیده شدن. بچه مال ما نیست، یک انسان جدا، زندگی است، ریشه در زندگی دارد، فعلاً نیازهایش را من تأمین می‌کنم بزرگ بشود ریشه در اعماق زمین عشق و زندگی خواهد داشت.

اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش کار کن، موقوف آن جذبۀ مباش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

خواجه‌تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

می‌گویند، درست است که اصل جذبۀ خداوند است، باید او جذب کند، بالاخره باید او جذب کند، اما ما باید کار کنیم. خواجه‌تاش یعنی دوتا غلام که یک سرور دارند. ما همه خواجه‌تاش هستیم، همه انسان‌ها، برای این‌که همه ما یک سرور داریم، که آن زندگی است.

پس ما متوجه می‌شویم که درست است که اصل جذبۀ است، ولی ما باید کوشش کنیم. هرکاری از دستمان برمی‌آید در این لحظه انجام بدهیم. در فضاگشایی، حس مسئولیت، تمرکز روی خود، این‌ها کارهایی است که ما باید انجام بدهیم. کاری با دیگران نداشته، مسئول کیفیت هشیاری خود بودن، این‌که من از جنس زندگی هستم.

زندگی را ندارم بلکه خود زندگی هستم. نمی‌توانم داشته باشم، همین که زندگی را می‌خواهم داشته باشم پس از جنس من ذهنی می‌شوم و زندگی را هم به صورت جسم درمی‌آورم، این غلط است و همین‌طور این دو بیت،

غیر مُردن هیچ فرهنگی دگر درنگیرد با خدای، ای حیلہ‌گر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸)



یک عنایت به ز صد گون اجتهاد جهد را خوف است از صد گون فساد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۹)

پس بنابراین غیر از این که در این لحظه ما نسبت به من‌ذهنی بمیریم و کوچک‌تر بشویم هیچ روش دیگری، هیچ فرهنگ دیگری، با خدا نمی‌گیرد؛ یعنی برای او فقط کوچک شدن به من‌ذهنی و تماس با او یا تبدیل شدن به او ارزش دارد، بقیه کارها ارزش ندارد.

و یک عنایت او بهتر از صد کوشش ماست. برای این که اگر ما جهد کنیم با من‌ذهنی این جهد ما فاسد خواهد شد و معمولاً وسیله ما که من‌ذهنی است هدف را فاسد خواهد کرد. «جهد را خوف است از صد گون فساد» یعنی کوشش با من‌ذهنی هم کوشش فاسد است، هم نتیجه‌اش فاسد است؛ پس بنابراین با فضای گشوده شده عنایت او لازم است.

و آن عنایت هست موقوف مَمَات تجربه کردند این ره را ثَقَات

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۰)

بلکه مرگش، بی‌عنایت نیز نیست بی‌عنایت، هان و هان جایی مایست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۱)

ثَقَات: کسانی که در قول و فعل مورد اعتماد دیگران باشند.

این ابیات بالاخره ما را به این جا می‌کشاند که قبول کنیم نسبت به من‌ذهنی باید بمیریم. به صورت من‌ذهنی بلند نشویم. هیچ‌کدام از خاصیت‌های من‌ذهنی را که خشم است، ترس است، جدایی است، و میل به دیده شدن است، میل به قدرت است، و برتری‌طلبی است، مقایسه است، و این‌ها، این‌ها را ما تن به آن ندهیم، این‌ها مورد توجه زندگی نیست.



می‌گوید عنایتِ ما «موقوفِ مَمَات» است، یعنی مرگ است. مُردن به من‌ذهنی است، و انسان‌های قابل اعتماد «ثقات» که ما می‌توانیم حرفشان را باور کنیم، به آن‌ها مُتکی باشیم این‌ها را دیده‌اند، از جمله خودِ مولانا دیده که این‌ها را می‌نویسد. بلکه می‌گوید، مرگش هم، مردن به من‌ذهنی هم، بدون عنایت نیست. «بدون عنایت، هان و هان جایی مایست»

اما عنایت ما می‌دانیم، این را می‌دانیم از آن مثلث می‌دانیم که هر لحظه خداوند عنایت دارد، شرط این‌که ما زیرِ نفوذِ عنایت باشیم، باید مرکزمان عدم باشد.

پس بنه بر جای هر دم را عَوْض تا ز وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرِبْ یَابِی غَرْض (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷)

این یک بار دیگر هم تکرار کنیم این «وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرِبْ» می‌گوید،

«كَلَّا لَا تَطِعُهُ وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرِبْ.»

«نه، هرگز، از او پیروی مکن و سجده کن و به خدا نزدیک شو.»

(قرآن کریم، سوره علق (۹۶)، آیه ۱۹)

یعنی لحظه‌به‌لحظه ما تسلیم می‌شویم، سجده می‌کنیم، و این لحظه را ما از دست نمی‌دهیم. این‌که می‌گفت تو هم باید کاری بکنی، درست است که اصل جذبه هست و عنایت است اما تو هم باید کوشش کنی، خوب ما می‌توانیم هر لحظه تسلیم بشویم. این لحظه رد می‌شود چیزی به جایش گذاشتیم؟ یا در من‌ذهنی تلف

شد؟ پس بنه بر جای این لحظه که گذشت یک عوضی، و این عوض را چچوری می‌گیری؟ از طریق سجده کردن و نزدیک‌تر شدن به خداوند و گوش نکردن به حرفِ من‌ذهنی یعنی توجه نکردن به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و همین‌طور،



سجده آمد کردن خشت لَزْبِ
موجبِ قَرَبی که وَأَسْجُدُ وَأَقْتَرِبُ
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۹)

«کندن این سنگ های چسبنده، همانند سجده آوردن است و سجود، موجب قُربِ بنده به حق می شود.»

سجده، یعنی تعظیم، یا تسلیم، در این لحظه فضاگشایی، یعنی یک همانیدگی را که «خِشْتِ لَزْبِ» است، یعنی چسبنده هست، بکنی. هر دفعه که ما تسلیم می شویم این آجرهای چسبنده که همانیدگی های ما باشند یک تکانی می خورند، لَق می شوند.

هی سجده می کنیم، پس بنابراین تسلیم می شویم، مرکز ما عَدَم می شود، زندگی روی ما کار می کند، شفا می دهد ما را، از طریق قضا و کُن فکان کار می کند و آجرها را می کند. پس بنابراین هی سجده می کنیم، نزدیک می شویم، بالاخره تماماً خودش می شویم. همین طور،

نعره ی لَاضِیرِ بر گردون رسید
هین بَرُ که جان ز جان کردن رهید
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹)

«ساحران با بانگی بلند که به آسمان می رسید گفتند: هیچ ضرری به ما نمی رسد. هان اینک (ای فرعون دست و پای ما را) قطع کن که جان ما از جان کندن نجات یافت.»

ضَیْر: ضرر، ضرر رساندن

ما بدانستیم ما این تن نه ایم
 از وَرَایِ تن، به یزدان می زی ایم
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۰)



شما باید هر لحظه نعره بکشید عاشقانه، که من از این که همانیدگی ام را می اندازم این خشت لَزب و چَسبنده را - که هر همانیدگی چَسبنده است - می اندازم ضرر نمی کنم. و وقتی این فضا باز می شود یک چیزی می افتد در واقع به زبان حال هم ما می گوییم، ما نمی ترسیم.

در غزل هم هست، گفت شیر و غا، شیر و غا، شیر جنگ، که تسلیم می شود و خشت لَزب را می اندازد نمی ترسد، شیر و غا نمی ترسد. ولی آن کسی که سر دارد همه اش می ترسد، آن کسی که همانیدگی دارد می ترسد.

پس شما «نعره لَاضِیر» یعنی ضرر نمی کنم، ضرر نخواهم کرد، می زنید و به گوش خداوند می رسد. «هین بِیر» به فرعون می گوید من را تهدید نکن که این همانیدگی را بیندازی ضرر خواهی کرد، من می خواهم ضرر کنم و جان من از جان کندن رهید.

ما فهمیدیم که این تَن نیستیم؛ صحبت این تَن بود امروز گفت شما تَن بین هستید. ما الآن فهمیدم این تَن نیستیم. از وِرای تَن ما به خدا زنده هستیم.

«ساحران با بانگی بلند که به آسمان می رسید گفتند: هیچ ضرری به ما نمی رسد. هان اینک (ای

فرعون دست و پای ما را) قطع کن که جان ما از جان کندن نجات یافت.»

دست و پای ما را قطع کن، یعنی دست و پای من ذهنی را قطع کن. فرعون یا من بزرگ به ما می گوید که اگر این دست و پای من ذهنی مثل همین فکر کردن بر حسب زرنگی ها و همانیدگی ها، داشتن الگوهای همانیده، باورهای همانیده و پوسیده، و کلی الگوهای دیگر که ما معتقدیم به صورت فردی و جمعی، می گوید که اینها دست و پای تو است اینها را می گیرم ها، می بُرم ها؛ یعنی اگر بروی اینها نخواهد بود دیگر، من دست و پای دیگری پیدا می کنم، دست و پای ذهن را نمی خواهم.

«قَالُوا لَا ضَيْرَ ۗ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ»

«گفتند ساحران: هیچ زبانی ما را فرو نگیرد که به سوی پروردگاران بازگردیم.»

(قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶)، آیه ۵۰)



و شما هم الآن می‌گویید که هر همانیدگی، هر آجر چسبنده را می‌اندازم، ضرر نمی‌کنم. دارم با خدا دوباره یکی می‌شوم و همین‌طور این دو بیت،

ناز کردن خوش تر آید از شکر لیک، کم خایش، که دارد صد خطر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

ایمن آبادست آن راه نیاز ترک نازش گیر و با آن ره بساز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)

بلند شدن و گفتن که من می‌دانم و استاد هستم و احتیاج به زندگی ندارم، این گاهی اوقات مردم هم تأیید می‌کنند، از شکر هم شیرین‌تر است، اما صد خطر دارد. آن راه نیاز، یعنی فضاگشایی و بگویی که من به عقل من‌ذهنی‌ام احتیاج ندارم، به عقل آن‌وری نیاز دارم، این درواقع ایمنی می‌آورد.

اگر حس امنیت واقعی می‌خواهی، می‌خواهی حس امنیت و نترسی شما را آباد کند، و همین‌طور این در غزل هم هست. گفت کسی که سر دارد همه‌اش می‌ترسد، بیت اول هم هست. راه نیاز که شما این لحظه بگویید، من به خرد زندگی احتیاج دارم، من مستقل از خرد زندگی با عقل من‌ذهنی‌ام نمی‌توانم کار کنم، من زرنگ نیستم.

آن چیزهایی که عقل من‌ذهنی من عقل می‌گوید این‌ها عقل نیستند. پس ما ترک ناز کردن می‌کنیم، ترک نازش می‌کنیم و با آن راه که سخت است فضا را باز کنیم، من‌ذهنی می‌گوید من می‌دانم، لزومی ندارد شما این کار را بکنید، و این سختی را و درد هشیارانه می‌کشیم و با زندگی می‌سازیم، با او راه می‌سازیم، صبر می‌کنیم، شکر می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم، اگر هم سخت است باز هم باز می‌کنیم، می‌ایستیم، نمی‌رویم، فرار نمی‌کنیم.

***** پایان بخش دوم *****



این سه بیت می‌گوید که، زندگی یا خداوند قبله را به صورت فضای گشوده شده برای ما نشان داده است. وقتی این قبله را به ما نشان داده ما دیگر در ذهن نباید جست‌وجوی قبله کنیم. پس هر حرکت عبادی‌مان باید به فضای گشوده شده یا تسلیم در مرکزمان باشد. می‌گوید:

**قبله را چون کرد دست حق عیان
پس، تَحَرّی بعد ازین مَرَدود دان**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶)

**هین بگردان از تَحَرّی رو و سر
که پدید آمد معاد و مُسْتَقَرّ**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۷)

**یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی
سُخرهی هر قبله‌ی باطل شوی**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۸)

پس: تَحَرّی یعنی جست‌وجو. مُسْتَقَرّ یعنی محل استقرار، جای گرفته، ساکن، قائم. ذاهل یعنی غافل.

پس دست خداوند، می‌گوید، در این لحظه قبله را به ما نشان داده است. یعنی ما می‌دانیم فضا را باز کنیم. و انواع و اقسام بیت خواندیم که، «شرح» در سینه ماست، خاصیت «انشراح» در مرکز ماست، این را باید باز کنیم، از طریق انبساط با من حرف بزنید. وقتی عبادت می‌کنیم با او حرف می‌زنیم، رو به قبله می‌ایستیم؛ این قبله فیزیکی را صحبت نمی‌کنیم بلکه قبله واقعی را که فضای گشوده شده است. پس بنابراین دیگر به ذهن رفتن معنی ندارد. چون به ذهن که می‌رویم می‌خواهیم جست‌وجو کنیم.

دست حق به ما فضاگشایی را یاد داده، رفتن در ذهن قبله جست‌وجو کردن یا خدا جست‌وجو کردن مردود است. حالا می‌گوید، از تَحَرّی، یعنی جست‌وجو، رو و سرت را برگردان. برای این که معاد یعنی زنده شدن به خداوند در این لحظه - معاد یعنی بلند شدن و روی پای خود ایستادن، یعنی قیامت - و استقرار روی ذات خود، روی فطرت خود، الآن پدید آمده است. می‌گوید، ای انسان تو در این لحظه



می‌توانی با فضاگشایی یک لحظه معاد را تجربه کنی. یعنی زنده شدن به خداوند را تجربه کنی. معاد در این معنا یعنی به اصطلاح درست است که ما می‌آییم می‌رویم ذهن همانیده می‌شویم، معاد، یعنی اعتقاد به معاد، یعنی این‌که تو بگویی ذهن موقتی‌ست من برای همیشه در ذهن نمی‌مانم.

پس از ذهن بیایی بیرون و به بی‌نهایت خدا در این لحظه قائم بشوی که بی‌نهایت خودت هم هست. که همان معاد و استقرار است. و هرکسی به معاد اعتقاد نداشته باشد یا عملاً تبدیل نشود، معنی‌اش این است که کافر است دیگر. برای این‌که معاد جزو اصول دین است. پس معاد یعنی استقرار روی پای ذات خود. که پدید آمده‌است. پس برای چه رفتی در ذهنت جست‌وجو می‌کنی؟

می‌گویند، اگر از این قبله فضای گشوده‌شده، از این قبله مرکز عدم، یک لحظه غافل بشوی، بروی ذهن، یعنی اگر این لحظه توجه کنی به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، به فضای گشوده‌شده توجه نکنی، در این صورت زیر سلطه یا مسخره هزاران قبله باطل خواهی شد. قبله‌های باطل همین قبله‌های مادی ماست. همانیدگی‌های ما قبله ما هستند! درست است که موقع نماز خواندن ما ایستادیم به سوی قبله به‌طور فیزیکی، ولی اگر همانیدگی‌ها آن زیر در مرکز ما هستند ما از یک همانیدگی به یک همانیدگی می‌پریم به صورت فکر، در عین حال نماز هم می‌خوانیم، ما حضور نداریم.

در واقع ما به سوی همانیدگی‌ها نماز می‌خوانیم. حالا به‌طور فیزیکی یک طرفی ایستادیم آن مهم نیست. می‌گویند، یک لحظه اگر فضا بندی کنی از این قبله غافل بشوی، بدان‌که صد قبله باطل، یعنی صد جور همانیدگی یکی پس از دیگری می‌آید و این قبله را از تو می‌دزد.

**چون شوی تمییزده را ناسپاس
بجهد از تو خَطَرَتِ قبله شناس**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹)

**گر ازین انبار خواهی بر و بُر
نیم‌ساعت هم ز همدردان مبر**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰)



که در آن دم که ببری زین معین مبتلی گردی تو با بئس القرین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۱)

تَحَرَّى: جست و جو
مُسْتَقَرَّ: محل استقرار، جای گرفته، ساکن، قائم
ذاهل: فراموش کننده، غافل
سُخْرَه: دلیل، مورد مسخره، کار بی مزد
تمییزده: کسی که دهنده قوه شناخت و معرفت است. یعنی خداوند.
خَطْرَت: قوه تمییز در این جا، آنچه که بر دل گذرد، اندیشه
بُرّ: نیکی
بُرّ: گندم
مُعین: یار، یاری کننده
بِئْسَ الْقَرِين: همنشین بد. یعنی من ذهنی.

«بِئْسَ الْقَرِين» همین من ذهنی است. سُخْرَه یعنی دلیل، مورد مسخره، کار بی مزد. تمییزده، کسی که دهنده قوه شناخت و معرفت است، یعنی خداوند. خَطْرَت: قوه تمییز در این جا. بُرّ یعنی نیکی. بُرّ یعنی گندم. مُعین: یار. بِئْسَ الْقَرِين: همنشین بد، یعنی من ذهنی.

ما اگر در این لحظه فضاگشایی نمی‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه آن چیزی که ذهن مان نشان می‌دهد، پس «تمییزده» را ناسپاس هستیم. تمییزده فضای گشوده شده است. می‌گویید، اگر ناسپاس باشی و از آن استفاده نکنی در عوض جسم را بگذاری مرکزت، یعنی به جای عدم جسم را بگذاری این ناسپاسی است در آن صورت خاصیت قبله‌شناسی از تو خواهد جهید. از این انبار خداوند اگر شما نیکی و گندم می‌خواهی، یعنی محصول می‌خواهی بچینی، می‌خواهی محصولات معنوی بچینی، نیم ساعت، یعنی نیم لحظه، از «همدردان» از کسانی که مثل تو در این راه کار می‌کنند، از مولانا، «مبّر». برای این که از این کمک، از این یار، چه کسانی که با شما دارند کار می‌کنند و صداقت دارند زحمت می‌کشند، چه مولانا، اگر ببری در این صورت دچار خاصیت‌های این همنشین بد خواهی شد. یعنی من ذهنی. دچار من ذهنی خواهی شد. «بِئْسَ الْقَرِين» یعنی قرین بد. که امروز راجع به قرین دوباره صحبت کردیم.

این هم «بِئْسَ الْقَرِين» است:



«حَتَّىٰ إِذَا جَاءَنَا قَالَ يَا لَيْتَ بَنِيَّ وَبَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ فَبِئْسَ الْقَرِينُ»

«تا آنگاه که نزد ما آید، می‌گوید: ای کاش دوری من و تو دوری مشرق و مغرب بود. و تو چه همراه بدی بودی.»

(قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۳۸)

یعنی معنی‌اش این است که اگر ما فضا گشودیم، به زندگی زنده شدیم، به من ذهنی‌مان خواهیم گفت که عجب، عجب همراه بدی بودی! تو چه چارُقِ آیزی هستی! یعنی خداوند، می‌گوید، نزد ما می‌آید ما به او تبدیل بشویم تازه می‌فهمیم من ذهنی چقدر خطرناک بوده است. ما می‌گوییم ای من ذهنی من ای کاش دوری من دوری مشرق و مغرب بود و چه همراه بدی بودی. آن کسانی که الآن می‌گویند آن من ذهنی ده سال پیش من چارُقِ آیز من است، آن‌ها می‌دانند که این من ذهنی همراه بدی بوده است. ولی آن‌هایی که نمی‌دانند هنوز چسبیده‌اند به این من ذهنی و عقلش و آن هم مرتب به ایشان ضرر می‌زند.

از برای آن دل پر نور و پر هست آن سلطان دل‌ها منتظر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸)

بر: نیکی، نیکویی

پس «سلطان دل‌ها» یعنی خداوند منتظر این دل بدون هم‌هویت‌شدگی است، نه دل هم‌هویت‌شده. این دلی که پر از نیکی است، پر از هشیاری است. یعنی دلی که مرکزش از عدم دیگر خارج نشود. زندگی دنبال این دل است. و در بیت اول گفت که، کسی که من ذهنی دارد دشمن این دل است. نه تنها این دل را ندارد دشمنش است. و این‌ها را مولانا می‌گوید شما به خودتان نگاه کنید ببینید، برسید که آیا من دشمن دل هستم؟ مولانا می‌گوید که، من باید پیش خداوند یک دلی بپریم الآن، در این لحظه، نه موقع مردن همین الآن، که پر از نور است، یعنی مرکزش عدم است و از آن نیکی برمی‌خیزد. من دارم؟ برسید از خودتان جواب بدهید. و:



دل، تو این آلوده را پنداشتی
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳)

مردم همین آلوده را که من ذهنی است، پر از همانیدگی است، پر از درد است، این را دل می‌دانند. این دل دشمن دل اصلی است. وقتی این دل ما باشد با این مرکز ببینیم ما، دل از اهل دلی مثل مولانا معلوم است برمی‌داریم دیگر. و همین‌طور:

صد جَوال زر بیآری ای غنی
حق بگوید دل بیار ای مُنحَنی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۸۸۱)

جَوال: کیسه بزرگ از نخ ضخیم یا پارچه خشن که برای حمل بار درست می‌کردند، بارجامه.
 مُنحَنی: خمیده، خمیده قامت، بیچاره و درمانده

ما اگر «صد جَوالِ زر» هم ببریم پیش خدا، هی احسان کنیم، هی نیکی کنیم، هی به فقرا پول بدهیم، هرکاری بکنیم ولی من ذهنی را نگه‌داریم، می‌گوید که تو برای من دل باید بیاوری. و «مُنحَنی» یعنی خمیده، بیچاره و درمانده. ای منحنی، یعنی ای کز، ای من ذهنی، من دل می‌خواهم، من نمی‌خواهم تو پول را در راه من خرج کنی ولی دلت را آلوده نگه‌داری. آن دل آلوده را من قبول ندارم. تو آن دل آلوده و هم‌هویت‌شده را دل نپندار. بلکه، با دید آن هم زر برای من خرج نکن، بلکه تبدیل شو دل خالص بیاور. و این دو بیت رباعی است:

کاری ز درون جان تو می‌باید
کز عاریه‌ها تو را دری نگشاید

یک چشمه‌ی آب از درون خانه
به زان جویی که آن ز بیرون آید
(مولوی، دیوان شمس، رباعی ۷۷۷)

پس بنابراین شما الآن می‌دانید که کار از درون شخص شما صورت می‌گیرد، نه از بیرون. شما فضا را باز می‌کنید از آن فضای باز شده از جان شما کارِ کارساز و مفید می‌آید. از قرضی‌ها یعنی از همانیدگی‌ها، که مرکز ما می‌شوند دری به‌روی ما گشوده نخواهد شد.

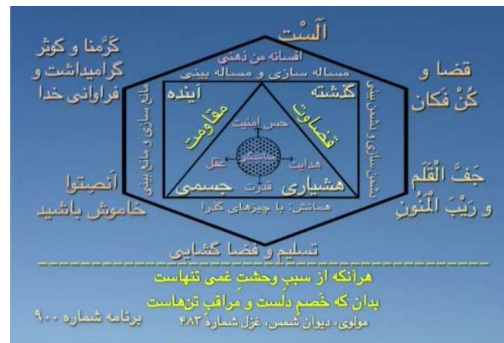
و الآن می‌گوید که، از درون شما یک چشمه کوچک ولو باریک خیلی بهتر از جویی‌ست که از بیرون بیاید. پس بنابراین از بیرون به‌صورت هشیاری جسمی می‌آید، ذهنی. از درون به‌صورت هشیاری حضور می‌آید. هشیاری حضور دارای خرد است، دارای حس امنیت است، دارای زندگی است، دارای نور هدایت است، دارای قدرت است، دارای شادی بی‌سبب است، چشمه‌ای که از درون در اثر فضاگشایی جاری می‌شود. اما متاسفانه ما بیشتر به آبی نگاه می‌کنیم که از این‌ور می‌آید، از آن‌ور می‌آید، یعنی از بیرون ما می‌آید و آن آب ذهنی است، درحالی‌که آبی که از درون ما با فضاگشایی می‌آید، اگر بیاید، آن دیگر کسی نمی‌تواند قطع کند. دیگران می‌توانند قطع کنند.



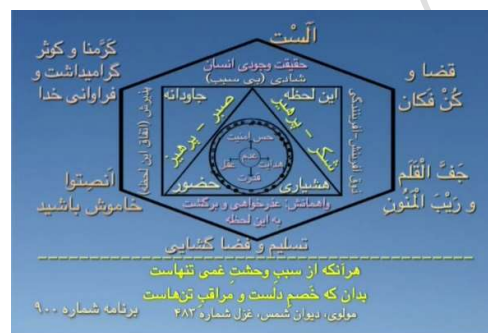
شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)



شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

و همین‌طور پس رسیدیم به بیت اول:

هَرَانِكَةَ از سببِ وَحْشَتِ غَمِي تَنَهَاسْتِ
بدان که خَصْمِ دَلَسْتِ وَ مَرَاقِبِ تَنَهَاسْتِ
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

و با این شکل‌ها [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] و [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] کمیابی اندیشی‌مان را یک قضاوتی بکنیم، ببینیم آیا خصم دل باشیم، واقعاً کم‌یابی اندیش نیستیم؟ الآن می‌خواهیم دوست دل باشیم؟ و مراقب زندگی باشیم؟ و تنها نباشیم؟ باید مرکز را عدم کنیم و ارزش خودمان را بفهمیم.

و همین‌طور این دو شکل [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)] و [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] که می‌شناسید که، می‌دانید هرکسی که به سبب‌ها توجه



دارد و ترس همانیدگی را گرفته است و غمگین است و تنها است، این شکل [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)] است. این شخص اتفاقاً به آلت اعتقادی ندارد، یعنی امروز گفتیم که آن کشت اول که خداوند ما را کاشته است، گفته است که من خودم را در تو می‌کارم، این کشت‌های ثانویه را تو می‌روی آن جهان، این‌ها را خیلی به آن توجه نکن، بگذار کشت من رشد کند، آن‌ها را روی کشت من نکار و اگر هم کاشتی بکن. این شخص مرکزش را زودی عدم می‌کند.

ولی کسی که به کشت دوم خیلی توجه می‌کند، آلت را انکار می‌کند، قضا و کُنْ فکان که خیلی مهم است برای ما که اگر گفتیم مرکز را عدم کنیم [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]، هم عنایت به ما کمک می‌کند، هم جذبه، و هم قضا و هم بشو و می‌شود او. می‌بینید که به ما کمک می‌کند و قلم زندگی جَفَّ الْقَلَمَ که این لحظه می‌نویسد، برای ما خوب می‌نویسد و اتفاقات بد پیش نمی‌آید. ما مرتب تسلیم و فضاگشایی، امروز می‌گفت سجده بکن و به او نزدیک بشو و هر لحظه این کار را می‌کنیم، و هر موقع فضا را باز می‌کنیم ذهن ما خاموش می‌شود، بالاخره این همانیدگی‌ها شناخته می‌شوند و می‌آفتند و ما به بی‌نهایت خداوند و ابدیت او زنده می‌شویم و این فراوانی می‌آید زندگی ما. و اگر این همانیدگی‌ها را نگه داریم [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)] همه چیز به ضرر ما تمام می‌شود. بالاخره ما در افسانه من ذهنی زیر بار مسائلمان خرد می‌شویم. بله، بیت اول این بود:

هرآنکه از سبب وحشت غمی تنهاست
بدان که خصم دلست و مراقب تنهاست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

به‌نظم این را فهمیدیم. دومی می‌گوید که:

به چنگ و تَنَنِ این تن نهاده‌ای گوشی
تن تو توده‌ی خاکست و دمدمه‌ش چو هواست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

تَنَن: تَنَنَه، صدای ساز، آوازه، هنگامه و غوغا



پس می‌گویند اگر مراقب تن هستی، من ذهنی هستی، تو به چنگ و آواز این من‌ذهنی داری گوش می‌دهی همیشه. چنگ می‌گویند برای این‌که چنگ تارهای زیادی دارد، ما هم با تعداد زیادی چیز همانند هستیم. وقتی می‌زنیم این را، این چنگ من‌ذهنی را، مرتب صدای همانندگی‌ها همراه با دردها و مسائل و موانع خودشان را به ما نشان می‌دهند. هر زدن که ما گوش می‌دهیم که چه می‌گویند این من‌ذهنی ما، به اصطلاح داستان درد و همانندگی را می‌گویند و این هم چنگ است، مثلاً سه‌تا تار ندارد که بگویی من این سه‌تا تار را می‌زنم، تارهای خیلی زیادی دارد، همانندگی زیاد است، «به چنگ و تَنَن این تن نهاده‌ای گوش».

حالا شما از خودتان بپرسید که آیا به تَنَن یا آواز این من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] گوش می‌کنید؟ یا نه، فضا را باز می‌کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یک چنگ دیگر پیش می‌آید و آن چنگ مرکز عدم است؟ دارد می‌گویند که این تَنَن تو [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که به آن گوش می‌دهی، توده خاک است. برای این‌که وقتی می‌میرم ما، یک گونی خاک است دیگر. موقع مردن، این جسم مادی و فکرهای ما و هیجانات ما، همه به اصطلاح فرومی‌ریزند. و می‌گویند که این یک چیز مادی است این، یک جَوَال خاک است، یک کیسه خاک است و دمدمه‌اش یعنی افسونش باد هواست، یعنی بی‌اساس است.

آیا واقعاً ما این را می‌فهمیم که این من‌ذهنی وقتی زده می‌شود؛ مردم من‌ذهنی‌شان را می‌زنند و آهنگ‌هایش را گوش می‌کنند. آهنگ‌هایش فکرهای منفی و دردساز هست. گوش می‌کنند، جدی می‌گیرند، فکرهای خودشان را جدی می‌گیرند و به آن عمل می‌کنند، آن فکرها نمی‌گذارند استراحت کنند، بخوابند، ولی همه این‌ها مربوط به بیرون است، یعنی همانندگی‌هاست. پس من‌ذهنی از همانندگی‌ها و دردهای مختلف با نتهای مختلف آهنگ می‌زند ما گوش می‌کنیم. می‌گویند که این افسونی که تو شدی، فکر می‌کنی آهنگ دیگری وجود ندارد، فقط همین ساز من‌ذهنی و آن طوری که تو می‌زنی باید گوش بدی، یک ساز دیگری هم هست و آن مرکز عدم است و ساززن آن خود زندگی است، تو باید به آن گوش بدهی. حالا ببینیم از این بیت شما می‌توانید نتیجه بگیرید که سازتان را عوض کنید؟ دیگر به ساز من‌ذهنی گوش ندهید. بیت بعدی می‌گویند که:



هوای نَفَسِ تو همچون هوای گردانگیز عدوّ دیده و بیناییست و خصم ضیاست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

گردانگیز: غبارانگیز

عدوّ: دشمن

ضیا: نور هدایت، روشنایی حضور

ضیا یعنی نور هدایت. گردانگیز یعنی غبارانگیز. عدوّ یعنی دشمن. ضیا نور هدایت، روشنایی حضور. پس هوای نَفَسِ یعنی خواسته‌های نَفَسِ ما. ما از فکر همانیده که می‌گذریم، یک چیزی می‌خواهیم و این خواستنِ من‌ذهنی است که یک همانیدگی را می‌خواهد و هرچه بیشتر بهتر است، حرص دارد و زیاده‌خواه هم هست. هوای نَفَسِ یعنی مهم نیست که چقدر دارد، باز هم بیشتر می‌خواهد. برای همین می‌گوید هوای نَفَسِ. هوای نَفَسِ تو مانند یک بادی است که گردو خاک بلند می‌کند. و می‌بینید این باد است، مرتّب من‌ذهنی کار می‌کند، این ساز را می‌زند. الآن بعد از آن بیت می‌گوید که این ساز که زده می‌شود سازِ خواستن است. سازِ خواستن است و چون همانیدگی درد دارد، سازِ خواستن شما درد بلند می‌کند. هرکسی که در من‌ذهنی سازش را می‌زند، درواقع ساز دردها را می‌زند. هم درد پخش می‌کند، هم خودش درد می‌خورد.

در این غزل بعداً می‌گوید، تو می‌گوید که اصلاً ای سگِ گرگین بخور این شکنجه و نمی‌دانم این کثافات را بخور. و این‌ها که جمع می‌شوند، انسان یک رَیْبَ الْمَنُونِ ایجاد می‌کند. «هوای نَفَسِ تو همچون هوای گردانگیز» و وقتی می‌دانی گردو خاک بلند می‌شود آدم نمی‌بیند دیگر. تمثیلش این است که این چشم نمی‌بیند، پس گردو خاک فکر و درد هم که بلند می‌شود، آن چشم عدم ما نمی‌بیند. «عدوّ» یعنی دشمن دیده و بینایی عدم هست و دشمن نور آگهی است. پس این نور آگهی که ما این‌جا [شکل ۹] افسانه من‌ذهنی]] داریم، هدایت، درصورتی‌که مرتب فکرها بیایند، نیروی زندگی بیاید این فکرها را بلند کند و دردها را بلند کند، این مرکز عدم [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)] پوشیده می‌شود، گم می‌شود، برای این‌که این مرکز باید باز بشود که ما بتوانیم ببینیم.



چشم عدم ما از طریق مرکز و بینایی زندگی می‌گیرد. در واقع ما با چشم خدا می‌بینیم، با برانگیختن فکرها و دردها، چشم خداگونه‌مان را به اصطلاح پر از گرد و خاک می‌کنیم، نمی‌بینیم، فقط عقل من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌ماند، می‌ماند هدایت آن. این‌جا [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که مرکز عدم هست، نور هدایت هست، وقتی مرکز عدم است، در حالت افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هیچ هدایتی وجود ندارد. این را مهم است که شما بدانید، که اگر مرکز شما همانیده باشد، خداوند هدایت‌کننده شما نیست، بلکه جهان بیرون است، همین فکرها هستند که فکرها هم مربوط به چیزهای بیرون است و همانیدگی‌ها هستند. برای همین می‌گوید «**خصم ضیاست**»، خصم نور هدایت است. اگر ما خصم نور هدایت باشیم یعنی گم شدیم دیگر، هیچ‌جا نمی‌رسیم. یعنی اگر کسی چشم بینای عدم نداشته باشد و دشمن نور هم باشد،

چون هوای نفس دارد خوب به هیچ‌جا نمی‌رسد دیگر واضح است. بله خوب الآن می‌گوید:

**تویی مگر مگس این مطاعم عسلین
که ز اَمَقْلُوهُ تو را درد و ز اِنَقْلُوهُ عَنَاسْت؟**
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳)

مَطَاعِم: خوردنی‌ها، مَطَاعِمِ عسلین: غذاهای تهیه شده از عسل
اِمَقْلُوهُ: غوطه دهید
اِنَقْلُوهُ: بیرون بیاورید
اشاره به حدیث: «اِذَا وَقَعَ الذَّبَابُ فِي اِنَاءٍ اَحَدِكُمْ فَاَمَقْلُوهُ ثُمَّ اِنَقْلُوهُ...»: اگر در ظرف یکی از شما مگسی افتاد، غوطه‌اش دهید و بیرون آورید.
عَنَا: رنج، سختی

این «اِمَقْلُوهُ» و «اِنَقْلُوهُ» مربوط به یک حدیثی است و آن حدیث می‌گوید که، این‌جا هست البته، اگر به ظرفتان یک مگسی افتاد آن را غوطه دهید و از ظرف بیرون بیاورید و تمثیل این است که اگر من‌ذهنی به صورت مگس افتاده داخل ظرفی که باید عدم باشد، ظرف زندگی شما این را باید غوطه بدهید و از ظرفتان بیندازید دور.



این جا هست، مطاعِم یعنی خوردنی‌ها، مطاعِم عسلین: غذاهای تهیه شده از عسل که غذاهایی است که از بیرون می‌آید. اِمْقُلُوهُ یعنی غوطه دهید، اِنْقُلُوهُ: بیرون بیاورید، اشاره به حدیث است، اگر در ظرف یکی از شما مگسی افتاد، غوطه‌اش دهید و بیرون آورید، عنا یعنی رنج.

این حدیث را که یک عده‌ای گفته‌اند که خیلی شُل است و این‌ها ولی حتماً به معنی واقعی‌اش توجه نشده که مولانا در این‌جا از آن استفاده می‌کند. می‌گوید که مگس من ذهنی‌تان را باید هل بدهید، غوطه بدهید و از ظرفتان بیاورید بیرون. منتها می‌گوید که تو عجب مگسی هستی که افتادی داخل این به اصطلاح غذاهای عسلین مثل تأیید و توجه، مثل دیده‌شدن، نمی‌دانم بلندشدن می‌گوییم من هستم و هرچیزی که «من» داخلش هست، و این‌ها مطاعِم عسلین این جهان است، عسل این جهان یعنی.

و می‌گوید تا شما را به صورت مگس تکان می‌دهند، این قدر در حال خوردنی که ناله‌ات می‌آید که من را غوطه نده، تکان نده، من دارم می‌خورم و حالا ببین که اگر بیرون بیاورند چجوری می‌شود.

یعنی تو مگسی هستی که نمی‌توانی پرهیز کنی، نمی‌توانی دست بکشی. همین‌طور که مگس را که افتاده و می‌خورد از یک شیرینی مثلاً عسل اگر بخواهند بیرون بیاورند خیلی ناراحت می‌شود، نمی‌خواهد بیرون بیاید. افتاده آن داخل دارد می‌خورد و به ما می‌گوید تو مگر مگس این مطاعِم عسلین هستی که از، «**غوطه بدهید**» دردت می‌آید و از به اصطلاح «**بیرون بیندازید**» هم که در رنج هستی؟ عنا به اصطلاح مثل این‌که ما می‌گوییم عذاب کشیدن.

یعنی یک تکانی می‌دهند ما را، ما خوشمان نمی‌آید وقتی می‌خوریم ما از این طعام دنیا که از آن همانیده هستیم مثل مثلاً به اصطلاح قدرت، خیلی‌ها عاشق قدرت هستند، عاشق پول هستند وقتی درآمدشان کم بشود، ناراحت می‌شوند و اگر درآمد قطع بشود بیچاره می‌شوند، به عذاب تبدیل می‌شود و یا اگر آن مقامی که دارند و چسبیدند به آن قدرت و از این قدرت‌نمایی و نشان‌دادن خود و قدرت لذت می‌برند، خوب این یک طعام عسلین است دیگر، تا یک‌چیزی تهدید کند آن مقام را خوب ناراحت می‌شوند درد می‌کشند، اگر بردارند دیگر واویلا است، به دردهای شدیدی دچار می‌شوند.



می‌گوید مگر تو مگس هستی و ما باید از خودمان سؤال کنیم واقعاً مگس هستیم ما؟ [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این‌که الآن این همانیدگی، لحظه بعد آن همانیدگی یا بعضی همانیدگی‌های محوری که من دائماً از آن‌ها می‌خورم. و ما ولی باید بدانیم که زندگی ما را همین‌طوری رها نمی‌کند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، ما را غوطه می‌دهد، تکان می‌دهد بعضی موقع‌ها پرت می‌کند بیرون، بیرون از ظرف. خوب آن موقع چه کار باید بکنیم؟ قبل از این‌که این اتفاق بیفتد از آن غذای عسلی که داریم ما می‌خوریم، قبل از این‌که آن را بردارند، بهتر است که ما بفهمیم مثل مگس هستیم و خودمان خودمان را غوطه بدهیم، این‌طور که مولانا می‌گوید و از «انقلوه» یعنی پرت‌شدن به بیرون ناراحت نشویم، عصبانی نشویم. اگر شده درد هشیارانه بکشیم بگوییم من از این عسل همانیدگی هرچه هست نمی‌خواهم بخورم. و همین‌طور می‌گوید:

در آن زمان که در این دوغ می‌فتی چو مگس عجب که توبه و عقل و رویت تو کجاست؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

مانند مگس در دوغ افتادن: کنایه از حرص ورزیدن و خود را در فکرهای همانیده گم کردن
رویت: تأمل، از زمینه فضای گشوده فکر کردن

سوال می‌کند، می‌گوید در آن لحظه که در این دوغ جهان می‌افتیم مثل مگس، تعجب می‌کند آیا ما یک عقل دوراندیش، عقلی که از فضای عدم بلند بشود و تشخیص بدهد که ما قرار بود برگردیم به سوی خداوند، آمدیم هنوز داریم از این همانیدگی مثل مگس می‌خوریم. توبه و برگشت چه شد؟ عقل من کجاست؟ عقل من الآن همین عقل من‌ذهنی است یا از فضای گشوده شده می‌توانم عقل بیاورم؟ رویت هم همین‌طور است، رویت یعنی به اصطلاح تأمل و از زمینه فضای گشوده فکر کردن، رویت یعنی اندیشه درست و خردمندانه. مانند مگس در دوغ افتادن کنایه از حرص ورزیدن و خود را در فکرهای همانیده گم کردن، از همانیدگی‌ها خوردن، مشغول شدن، مثل مگس دیگر.

پس سوال می‌کند، ما هم می‌توانیم این سوال را بکنیم؟ [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] وقتی می‌خواهیم این من‌ذهنی را ادامه بدهیم و می‌دانیم نباید ادامه بدهیم، باید فضا را باز کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت



وجودی انسان]] از مرکز عدم فکر کنیم و چیز بیرونی را نیاوریم به مرکزمان ولی نه تنها آورده‌ایم، مگس دیگر نمادِ سَمَجیِ من‌ذهنی است. ما از خودمان بپرسیم که این توبه و عقل و رویت من کجا رفته الان؟ بله؟ مولانا اسرار دارد که ما این سوال را از خودمان بکنیم.

الآن که می‌گوید قرار بود اِتَّقوا، پرهیز کنیم در آن مثلثی که «صبر-شکر» هست، الآن می‌بینید دیگر صبر و شکر و پرهیز، این می‌گوید پرهیز چه شد پس؟ [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یا ما داخل این شکل هستیم که مقاومت و قضاوت و همانش در قدرت خودش است. اگر این همانش‌ها در اوج قدرت هستند، ما به صورت مگس کشیده می‌شویم و از غذای همانیدگی‌ها می‌خوریم، در این موقعی که کشیده می‌شویم پس این می‌گوید که توانایی پرهیز، توانایی برگشت و عقل تشخیص‌دهنده کجاست؟ می‌گوید هرانسانی دارد، مال تو کجاست؟

به عهد و توبه چرا چون فتیله می‌پیچی؟ که عهد تو چو چراغی رهین هر نکباست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

رهین: مرهون، مدیون، در گرو
نکبا: باد نامساعد، باد کز

نکبا یعنی باد نامساعد. و می‌دانید که تلفظ درستش فتیله است حالا فتیله می‌گویند معمولاً، این فتیله پیچیده شده دیگر محکم و این روغن چراغ می‌آید بالا در یک حد خاصی و روشن کنی، روشن می‌شود. ولی اگر باد بیاید خاموش می‌شود، چرا؟ با سرعتی که باد می‌آید شعله را شعله‌ور کند آن روغن را نمی‌گذارد بیاید فتیله برای این‌که پیچیده شده سخت.

دارد از آن تمثیل استفاده می‌کند، می‌گوید که به آن عهد آستت که قرار بود از جنس زندگی بشوی، قرار بود کشت ثانویه را کنار بگذاری و به آن کشت اولیه وفادار باشی، مثل زندگی باشی، چرا در ذهنت پیچیده‌ای به مفهوم عهد و توبه، عهد و توبه یعنی من وفادارم به آن عهد و خودم را الان عیناً زندگی می‌بینم، قرار باشد عیناً زندگی ببینم باید فضاگشایی کنم. فضاگشایی توبه هست که برمی‌گردیم به سوی خدا و عهدمان را وفا می‌کنیم، ولی اگر هم‌هاش به کشت ثانویه ما آب می‌دهیم، کود می‌دهیم و از آن



تغذیه می‌کنیم و کلنجار می‌رویم، کشتی گرفتیم با عهد و توبه و نمی‌توانیم برویم، هی می‌رویم، می‌کشد، می‌خواهیم فضا باز کنیم، کشیده می‌شویم به سوی جهان و می‌گوید عهد تو مثل چراغی است که هر باد نامساعد خاموشش می‌کند. یعنی خلاصه عهد ما خیلی شل است، عهد ما با ذهن است. ما یک لحظه، به هر عهدی که از طرف زندگی هست، مثلاً ما عهد می‌کنیم با همسرمان خوب باشیم ولی چون آن نور در مرکز ما نیست لحظه بعد عهد را زیر پا می‌گذاریم، چون همسرمان یک چیزی می‌گوید ما دعوا می‌کنیم. اگر قرار بود هر لحظه فضا باز کنیم، فضا باز کنیم اگر یک چیزی هم گفتند، ذهنمان بدش آمد، فضا باز می‌کردیم و از آن فضای باز شده خرد می‌آوردیم، چراغمان خاموش نمی‌شد. حالا چراغ شما خاموش می‌شود به‌رحال یا نه، این طوری سؤال کنیم: آیا چالش‌ها که پیش می‌آید شما فضای بیشتری باز می‌کنید یا چالش می‌آورد فضا را می‌بندد و چراغ شما خاموش می‌شود؟

باد نامساعد در این لحظه شما را می‌کشد که فضا بندی کنید، کارافزایی کنید یا فضا گشایی بیشتری بکنید، از آن‌ور چون چالش آمده، خرد بیشتری بیاورید؟ خوب علی‌الاصول باید باز کنید که از آن‌ور بیشتر بیاید، کمک بیاید. در چالش‌ها می‌گوید که هر باد نامساعدی چراغ حضور شما را خاموش می‌کند، چراغ تعهد شما را خاموش می‌کند.

شما یک سؤالی راجع به تعهد بکنید همان که هر هفته می‌گوییم ما، آیا تعهدمان نسبت به الست با وقایعی که ذهن نشان می‌دهد فوراً می‌شکند؟ یعنی من الآن می‌گویم از جنس زندگی هستم، یک خُرده هم فضا باز کردم، یک اتفاقی بیفتد که ناگوار باشد زودی جمع می‌شود؟ برمی‌گردم دوباره به حالات من ذهنی؟ یا نه توانایی این را دارم که باز هم باز کنم، باز هم باز کنم، باز هم باز کنم؛ چون من دیگر فضا گشایی را یاد گرفته‌ام و اگر رفتیم ذهن، فوراً برمی‌گردم.

دارد فرمول می‌دهد، می‌گوید رفتی ذهن فوراً باید برگردی. اگر چیزی شما را کشید، دارد می‌کشد باید کشیده نشوی، از آن‌وری فضا را باز کنی، عهدت را نگه داری ولی اگر می‌پیچی به خودت نمی‌توانی و می‌روی به ذهن، یا یک موقعی هست فتیله‌ای هست که مثلاً باز می‌شود و روغن را می‌آورد هیچ بادی خاموشش نمی‌کند، باد هرچقدر بیاید، باشد، ما هم روغن بیشتری می‌دهیم، شعله بیشتر می‌شود باد نمی‌تواند خاموش کند.



پس شما با فضاگشایی روغن بیشتری از آن‌ور می‌آورید که بتوانید چالش را حل کنید، نه این‌که با کوچک‌ترین چیز می‌پیچید و اصلاً روغن قطع می‌شود، باز هم می‌افتیم به ذهن.

نکبا یعنی باد نامساعد، یعنی چالش، چالشی که ذهن خوشش نمی‌آید، آدم ضرر می‌کند و هر چالشی هم این همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را تهدید می‌کند. نکبا در واقع بادهایی است که همانیدگی‌ها را تهدید می‌کند، یعنی باید شما طرز برخوردتان با نکبا عوض بشود.

ما یک شعری هم داشتیم که امروز البته نمی‌رسیم بخوانیم. می‌گوید: «در حقیقت هر عدو داروی توست» یعنی هرچیز بدی داروی ماست. برای این‌که در اطرافش فضاگشایی می‌کنیم و آن ما را به زندگی می‌رساند. اگر چالش بزرگ باشد، فضاگشایی بیشتر بکنید، بیشتر با زندگی یکی می‌شوید.

بگو به یوسف، یعقوب هجر را دریاب که بی ز پیرهن نصرت تو حبس عماست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

نصرت: یاری، پیروزی
عما: نابینایی، مجازاً گمراهی

می‌گوید به یوسف بگو یعقوب هجر یعنی جدایی را دریاب. در این جهان یک من‌ذهنی هست، یا انسانی هست که من‌ذهنی ساخته، این نماد یعقوب هجر است. یعنی به‌طور کلی در این جهان جدایی هست، جدایی از چه؟ از زندگی، از خداوند و بعداً این جدایی را به همین نابینایی و یک تکه گوشت و این‌ها تشبیه می‌کند. می‌گوید به یوسف بگو پیراهنش را بفرستد. به آن آیه اشاره می‌کند که، این آیه است:

«اذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَذَا فَالْقُوهُ عَلَىٰ وَجْهِ أَبِي يَأْتِ بَصِيرًا وَأْتُونِي بِأَهْلِكُمْ أَجْمَعِينَ»

«این جامه‌ی مرا ببرید و بر روی پدرم اندازید تا بینا گردد. و همه کسان خود را نزد من بیاورید.»

(قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۹۳)



پس بنابراین یوسف که در این جا یوسف که نماد زندگی ست یا خداوند است، می گوید که بی پیراهن او، کدام پیراهن؟ پیراهن حضور. کدام حضور؟ که با فضاگشایی شما در این لحظه به روی یعقوب می اندازید، یعقوب چشمانش باز می شود. یعقوب پس نماد انسانی است که در ذهنش است، امکان دارد چشمش باز بشود.

اگر آن پیراهن یوسف بیاید. پس می گوید: «بگو به یوسف، یعقوب هجر را دریاب»، یعنی ما انسانها به طور کلی به دوری و هجران و گرفتاری هم افتاده ایم. اگر تو پیراهن پیروزی را نفرستی، اگر پیراهن کمکت را نفرستی طبق آن آیه، ما در حبس نابینایی و کوری خواهیم شد. کلمه کوری را ما دلمان نمی خواهد به کار ببریم ولی کلمه ای است دیگر، به هر حال مولانا هم به کار می برد. منظور ما خدای نکرده توهین به کسانی نیست که یک موقعی چشم فیزیکی ندارند

. در این جا عَمّا یا کلمه کوری مربوط به گمراهی و کوری من ذهنی است که چشم های عدمش بسته است. می گوید بدون آن پیراهن که لحظه به لحظه می توانیم ما بپوشیم ما در حبس عدم دید به اصطلاح من ذهنی هستیم.

خوب، پس هر کدام از ما متوجه هستیم که به صورت یعقوب هستیم، در هجران هستیم، در دوری هستیم و اگر پیراهن نصرت نرسد، ما در حبس عَمّا یعنی کوری من ذهنی خواهیم ماند و این ندیدن به وسیله عدم بد است. ما نمی توانیم راه را پیدا کنیم. امروز گفته است که کسی که من ذهنی دارد دشمن هدایت است. دشمن هدایت یعنی یکی از آنها باشد، دشمن سه تایی دیگر هم هست. حس امنیت و عقل و قدرت هم هست. ما کمک می خواهیم، کمک از آنور می خواهیم.

[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] کمک این جهان به درد ما نمی خورد برای زنده شدن به او.

خودش توضیح می دهد:

چو گوشت پاره ضریری ست مانده بر جایی
چو مرده ای است ضریر و عقیله ای احیاست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)



ضریر: نابینا

عقیله: مایه‌ی گرفتاری، گرفتاری، مانع و گره در کار

احیا: زنده کردن

می‌گوید: مثل یک گوشت‌پاره است انسانِ ضریر، در یک جا افتاده، مانده زیر بار جبر همانیدگی‌هاست، امروز توضیح دادیم. هیچ پویایی ندارد، تغییر نمی‌کند و مثل مرده است.

عقیله یعنی آن چیزی که پای حیوانات می‌بندند که نتوانند بروند مثل وزنه. ضریر: نابینا. عقیله: مایه‌ی گرفتاری، گرفتاری و مانع و گره در کار. احیا: زنده کردن.

ببینید ما همه‌مان باید زنده شویم به زندگی، به خداوند. همان اول گفتیم. می‌گوید که کسی که در حبس عمّاست، یعنی کوری من‌ذهنی است چون نمی‌بیند به‌خاطر همانیدگی‌ها در مرکزش، چرا نمی‌بیند؟ برای این‌که نقطه‌چین‌ها در مرکزش است، از طریق آن‌ها می‌بیند، برحسب آن‌ها می‌بیند، هرکسی برحسب باورها می‌بیند، شرطی‌شدگی‌ها می‌بیند، برحسب پولش می‌بیند، برحسب همانیدگی‌های انسانی می‌بیند؛

[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] در این صورت مثل مرده است و این یک‌گنده‌ای است بر پای او که نمی‌تواند حرکت کند، پویایی ندارد وقتی نمی‌تواند حرکت کند، نمی‌تواند هم تبدیل بشود، نمی‌تواند دگرگون بشود، پایین می‌گوید که انسان باید خودش را زیر تصریف خداوند بگذارد. برای این کار باید فضا را باز کند. [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] پس تا این‌جا ببینید دارد می‌گوید که چه بلایی سر ما می‌آید اگر در حبس عمّای دید من‌ذهنی باشیم.

به جای دارو او خاک می‌زند در چشم بدان گمان که مگر سُرْمه است خاک و دَواست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

چشمش نابیناست، چرا؟ برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، برای این‌که باز بشود، از همین داروی این جهان به آن می‌زند، خاک می‌زند. «به جای دارو او خاک می‌زند در چشم» پس به چشم عدمش باز هم همانیدگی می‌زند یا محصول همانیدگی می‌زند، آیا باز می‌شود؟



می‌گوید خیال می‌کند که این دواى چشم یعنی سرمه است. سرمه دواى چشم است، قدیم می‌زدند شاید هم الآن می‌زنند به چشم برای این‌که فکر می‌کردند چشم را پرنور می‌کند.

فکر می‌کند «خاک» یعنی آن چیزی که یا غذایی که از این جهان می‌گیرد، این واقعاً چشم را نورانی می‌کند، چشم دلش را باز می‌کند و این «دواست». آیا ما این کار را می‌کنیم؟ برای این‌که چشم دلمان باز بشود، باز هم داروهای این جهان را می‌زنیم؟

یعنی از این جهان می‌گیریم یا از آن جهان؟ دارو می‌دانیم از آن‌ور می‌آید؛ برای این‌که از آن‌ور بیاید، باید فضاگشایی کنیم، مرکزمان را عدم نگاه داریم. این کار سخت است و فهمیدیم که اگر من ذهنی را نگه داریم این دشمن هدایت است. دشمن «ضیاء» است. ما «ضیاء» لازم داریم. اگر این چشم نمی‌بیند به‌خاطر این‌که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، همانیدگی‌ها را قوی‌تر بکنیم، با هرچه بیشتر بهتر، در این صورت چشم باز می‌شود؟ می‌گوید باز نمی‌شود.

مردم این اشتباه را می‌کنند؟، مولانا می‌گوید که شما این اشتباه را نکنید. و

چو لاتُعافِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّاراً دعای نوح نبی است و او مُجَابِدَعَاست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

لا تُعافِ: معاف مدار

مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّاراً: هیچ یک از کافران را

مُجَابِدَعَا: مستجاب‌الدَّعْوِه، کسی که دعایش پذیرفته می‌شود.

که به اصطلاح بقیه‌آش در بیت بعد است. حالا این را ببینیم چه معنی می‌دهد. این آیه قرآن است. می‌گوید که نوح گفته است؛ نوح می‌دانید که طوفان نوح شد و یک عده‌ای به کشتی‌آش درآمدند و این‌ها. به‌رحال کشتی نوح فضای یکتایی در این لحظه است، ما هم انسان هستیم و می‌دانیم که اگر من ذهنی را ادامه بدهیم، یک جایی دچار طوفان خواهیم شد. و همین اضافه شدن باد، شدیدتر شدن بادهای ناموافق به ما می‌گوید که سوار کشتی نوح یعنی فضای یکتایی بشو.



پس هر انسانی اگر همین طور با من ذهنی‌اش برود این را نشان بدهم [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، چون هرکدام از این نقطه‌چین‌ها منبع باد به اصطلاح طوفان‌زاست. منبع درد است. این‌ها هیچ‌کدام درست درنخواهد آمد چون از طریق همانیدگی‌ها فکر کردیم و دیدیم، چشم عدم ما بسته بود، خرد زندگی به فکر و عمل ما نریخت، ما بادام پوک کاشتیم؛ پس از یک مدتی طوفان نوح در زندگی انسان برپا می‌شود.

نوعی از آن را می‌گویند «بحران میان‌سالی» که مرد و زن هر دو می‌روند و احساس پوچی می‌کنند. احساس پوچی اتفاقاً شاید آغاز طوفان نوح است که می‌گوید من همه‌چیز دارم الآن احساس پوچی می‌کنم، این زندگی به درد نمی‌خورد، این‌ها به‌خاطر این است که هنوز به اصطلاح از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند و سرمه چشمش، دوی چشمش از همین همانیدگی‌ها یا خاک است. الآن می‌گوید که نوح دعا کرده است. دعایش این بود.

«وَقَالَ نُوحٌ رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَيَّ الْأَرْضَ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا»

«و نوح گفت: ای پروردگار من، بر روی زمین هیچ يك از کافران را مگذار.»

(قرآن کریم، سوره نوح (۷۱)، آیه ۲۶)

البته شما نباید این آیه را که مولانا از آن استفاده کند، فکر کنید که نوح واقعاً چه سنگ‌دل بوده؟! چه پیغمبری بوده؟! نه، یک قانونی را می‌گوید. قانون عبارت از این است که هرکسی من‌ذهنی را نگه دارد و برحسب آن ببیند، کشتی‌اش دچار طوفان خواهد.

و ما طوفان را می‌بینیم دیگر، در زندگی مردم. شما می‌گویید شما که وضعتان خوب است، همه‌چیز دارید، می‌گویید نه من گرفتارم، من ناراحتم، من شب خوابم نمی‌برد، من دائماً با همسر، بچه‌هایم دعوا می‌کنم، روابطم با مردم خوب نیست، احساس پوچی می‌کنم، زندگی‌ام معنی ندارد. برای چه این کارها را کردیم؟ این خانه را برای چه خریدم؟ این بچه‌ها به چه درد می‌خورند؟ برای چه اصلاً ازدواج کردم؟ همه این‌ها برای چه؟ برای چه؟ برای این‌که من‌ذهنی جواب ندارد. برای چه؟ برای هیچی.

برای این‌که ما آن منظور زندگی را گم کردیم که قرار بود به او زنده بشویم. ما یادمان رفت کشت اول چه بود. ما کشت دوم را کاشتیم این‌ها هم خوب رشد کردند ما هم خوب به آن‌ها کود دادیم و آب



دادیم. ولی کشت دوم جز گرفتاری برای ما و مانع شدن از رشد کشت اول نتیجه‌ای نداشته است؛ در نتیجه ما دچار بحران می شویم.

طوفان نوح معنی‌اش بحران است، آیا بحران تمام جهان را هم در برمی‌گیرد؟ بله. شخص هم در برمی‌گیرد؟ بله. خانواده را هم در برمی‌گیرد؟ بله. پس نوح گفته:

«ای پروردگار من، هرکسی روی زمین است، من ذهنی دارد، دچار طوفان کن و غرقش کن و می‌کند».

پس بیت می‌گوید که، لا تُعَافِ یعنی معاف مدار، مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا: هیچ یک از کافران را،

مُجَابِدَعَا: یعنی مستجاب‌الدَّعْوَة، کسی که دعایش پذیرفته می‌شود. پس:

چو لا تُعَافِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا
دعای نوح نبی است و او مُجَابِدَعَاست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

چون این دعای «نوح نبی» است و دعای او مستجاب شده، یعنی چه؟ یعنی روی زمین هرکسی من‌ذهنی دارد گرفتار است. دچار طوفان خواهد شد و در نتیجه ما می‌رسیم به این بیت.

همیشه کشتیِ احمق غریقِ طوفان است
که زشت‌صنعت و مبعوضِ گوهر و رسواست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

مبعوض: مورد بغض و خشم واقع شده، دشمن داشته شده.

احمق در این جا من‌ذهنی است. مبعوض یعنی مورد بغض و خشم و قهر خداوند است؛ چرا؟ برای این‌که یک عایقی است بین او و زندگی.

امروز صحبت «نَفَخْتُ» بود و گفت که غیر از «نَفَخْتُ»، هرچیزی هست بیهوده است. حالا ما اصلاً دَمِ ایزدی را نمی‌گذاریم بیاید، برای این‌که بین ایزد و ما یک عایق بزرگی است، هر لحظه ما مقاومت داریم.



شما نگاه کنید به اندازه مقاومتان عایق دارید. از آن‌ور نسیم زنده‌کننده می‌آید ولی وقتی یک پرده‌ای، مانع بزرگی بیاید، به شما نمی‌خورد؛ با مقاومت صفر این عایق برداشته می‌شود.

پس احمق یعنی من ذهنی. همیشه کشتی زندگی احمق می‌گوید غریق طوفان است، برای این‌که دعای نوح مستجاب شده‌است. البته می‌دانید مولانا به صورت زیبا و ادبی توضیح می‌دهد این‌ها را، می‌توانست یک‌جووری ساده‌تری بگوید، ولی ساده‌تر بگوید قشنگ نمی‌شود. که دعای نوح نبی، یک آیه از قرآن می‌آورد که این مستجاب شده و بنابراین کشتی همه احمق‌ها، من‌های ذهنی، غریق طوفان خواهد شد و ما می‌بینیم که این طوری، یعنی یک قانون را به صورت زیبا توضیح می‌دهد؛ چرا؟ برای این‌که تکنیکش، صنعتش، کردارش زشت است.

چرا زشت است؟ برای این‌که از من ذهنی می‌آید. به عملش و فنش که با من ذهنی فکر می‌کند، خرد زندگی نمی‌ریزد. این گوهرش که در مرکزش است، مورد بغض است. تقصیر خودش است، برای این‌که یک عایقی است بین او و زندگی؛ و رسواست. چرا رسواست؟ برای این‌که موفق نمی‌شود. اصلاً به‌طور جمعی ما رسوا نیستیم؟ ما واقعاً آن مدینه فاضله‌ای که می‌گفتیم درست کردیم؟

چرا درست نکردیم؟ برای این‌که یک چیزی ذهنی بود. ما در زندگی شخصی‌مان واقعاً باید ببینیم رسوا نیستیم؟ چرا، ما ادعا می‌کردیم زندگی درست می‌کنیم، خوش‌بخت می‌شویم. ما سرکار رفتیم، درس خواندیم، نمی‌دانم زحمت کشیدیم، بچه‌دار شدیم، بچه بزرگ کردیم؛ خوب با عقلمان، با من‌ذهنی‌مان. بچه‌های‌مان با ما دعوا دارند و یا جدا شدند، رفتند و قهر کردند؛ رسوا نیستیم؟! اگر بلد بودیم، پس چرا این‌طور شد؟

ما هم جلو خداوند رسوا هستیم و هم جلو خودمان، پروفیسور بودیم ما؛ با عشق کار نکردیم. ما نمی‌دانستیم این گوهری که ما داریم، نور نمی‌دهد، چراکه مورد بغض خداوند است. این عقلی که ما داریم که از قضاوت و مقاومت می‌آید به درد نمی‌خورد. ما فکر کردیم با این عقل می‌شود ساخت، و یک توهمی هم هست هرکسی همان‌دگی‌ها را انباشته می‌کند فکر می‌کند موفق شده. همه ما این توهمات را داشتیم، که موفقیت یعنی جمع کردن مقدار زیادی پول. اتفاقاً موقعی که ما شکست می‌خوریم اسمش را گذاشتیم موفقیت.



یعنی اگر این لحظه خرد زندگی به فکر و عمل ما می‌ریزد ما موفق هستیم اگر نمی‌ریزد که نمی‌ریخته، ولی ما به دست می‌آوردیم، فکر می‌کردیم داریم موفق می‌شویم؛ درحالی‌که نمی‌شدیم. برای همین می‌گوید رسواست. چون ما می‌دانستیم ما می‌دانستیم موفق می‌شویم ولی نشدیم. نشدیم. همه ما تقریباً، شما شاید شدید.

من خودم مقدار زیادی عمر تلف کردم و این چیزها را بعدها فهمیدم ما، که چه اشتباهی می‌کردیم ما. اشتباهمان این بود که فکر می‌کردیم می‌دانیم درحالی‌که مبعوض گوهر بودیم. زشت کردار بودیم، در حالی‌که احمق بودم و کشتی‌ام غرق طوفان می‌شد من نمی‌فهمیدم نمی‌دیدم و خیلی‌ها دچار هستند. به این‌که انباشتگی را موفقیت می‌دانند، آخر انباشتگی برحسب چند تا همانیدگی که نمی‌شود موفقیت، امروز گفت این‌ها را، این‌ها را که تو می‌گذاری می‌روی، این‌ها که خاک هستند. این چیزها را که چسبیدی، این‌ها خاک هستند. غیر، گفت غیر «نَفَخْتُ» که از وهاب آمده است بقیه‌اش باد هوا است. امروز هم گفت دمدمه‌های من ذهنی باد هوا است، یعنی بی‌اساس است.

پس ما فهمیدیم حالا به‌طور ادبی و گفتار زیبای مولانا دعای نوح نبی که گفته یک نفر هم روی زمین نگذار، مگر سوار کشتی یکتایی بشود، می‌گوید آن مستجاب شده، مجاب دعا بوده است. بنابراین هیچ یک نفر هم معاف نیست، هرکسی در کشتی من ذهنی‌اش است در این صورت احمق است و کشتی‌اش غرق خواهد شد. ما نباید تصور کنیم که ببین چه کیفی می‌کنند، نه، کیف نمی‌کنند. اگر من ذهنی دارند، هم‌هویت با قدرت هستند، مال دنیا هستند، با کسی هستند، چیزها هستند، کیف نمی‌کنند، ظاهراً کیف می‌کنند، مطمئن باشید. این‌ها را ما از بزرگان داریم یاد می‌گیریم، نمی‌دانستیم که، همین را می‌گوید

**اگر چه بحر کرم موج می‌زند هر سو
به حکم عدل خبیثات مر خبیثین راست**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

«خبیثات مر خبیثین راست»، آیه قرآن است، الان نشان می‌دهم. می‌گوید که زنان خبیث برای مردان خبیث. زن، می‌دانید، نماد ذهن است، مرد هم هشیاری است. وقتی ذهن آلوده باشد، پر از همانیدگی باشد، آن هشیاری، آن مرد که به این ذهن نگاه می‌کند، آن خبیث است و این عدل است. عدل خداوند



می‌گوید که ذهن آلوده مال آدم آلوده باشد. می‌گوید بحرِ کرم، بحرِ یکتایی که دائماً می‌خواهد به هر سویی که شما می‌خواهید فکر کنید، کرمش را بریزد، خردش را بریزد، شادی‌اش را بریزد، عشقش را بریزد، بحرِ کرم. خوب اما عدل چه می‌گوید؟ عدل می‌گوید که خبیثات مال خبیثین است. ذهن آلوده، کژکار مال هشیاری کژکار است. این هم آیه‌اش است.

«الْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ وَالْخَبِيثُونَ لِلْخَبِيثَاتِ ۖ وَالطَّيِّبَاتُ لِلطَّيِّبِينَ وَالطَّيِّبُونَ لِلطَّيِّبَاتِ ۗ أُولَئِكَ مُبَرَّءُونَ مِمَّا يَقُولُونَ ۗ لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَرِزْقٌ كَرِيمٌ»

«زنانِ ناپاک برای مردانِ ناپاک و مردانِ ناپاک برای زنانِ ناپاک و زنانِ پاک برای مردانِ پاک و مردانِ پاک برای زنانِ پاک. آنها از آنچه در باره‌شان می‌گویند منزهند. آمرزش و رزق نیکو برای آنهاست.»
(قرآن کریم، سوره نور (۲۴)، آیه ۲۶)

زنانِ ناپاک برای مردانِ ناپاک، همین قسمتِ اولش را استفاده کرده و مردانِ ناپاک برای زنانِ ناپاک و زنانِ پاک برای مردانِ پاک و مردانِ پاک برای زنانِ پاک. آنها از آنچه درباره‌شان می‌گویند منزه‌اند، یعنی پاکان، پاکان منزه‌اند آمرزش و رزق نیکو برای آنهاست، پس آمرزش و رزق نیکو برای انسانی است که هیچ همانندگی ندارد و ذهنش ساده است. این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که افسانه من‌ذهنی را نشان می‌دهد نه، چون هشیاری که این قدر درک ندارد که بیاید تشخیص بدهد ذهن را نباید آلوده نگه داشت، ذهن هم‌هویت‌شده آن چیزی نیست که ما می‌خواهیم، اگر ذهن آلوده باشد من در جهتی فکر کنم، هر فکری بکنم انرژی آلوده ذهن می‌ریزد و این ذهن من در آینده و گذشته است، در توهم است، اگر یک کسی شعورش به این نرسد می‌گوید و همین دل آلوده را دل بداند،

در این صورت عدل حکم می‌کند که از بحرِ کرم چیزی نگیرد. بحرِ کرم مضایقه ندارد ولی می‌گوید پیش من دل بیاور، این‌ها را اول خوانده‌ام. گفت زر نیاور، خروارها زر انباشتی، زرت را با ذهنت خرج نکن که برای من خرج می‌کنی، دلت را بیاور، من آن دل پر نور و بر را می‌خواهم. من سلطانِ دل هستم من دل پاک می‌خواهم. دل پاک یعنی مرکز عدم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، یعنی خلاصه می‌بینید که این قصه، به اصطلاح غزل دارد می‌گوید که، ابتدای غزل در واقع تا وسط‌هایش دارد می‌گوید که، چه



بلاهایی سر ما می آید و نباید انتظار داشته باشیم، اینها قوانین زندگی است، کشتیِ احمق غرق طوفان است، بحرِ کرم مضایقه‌ای ندارد ولی چون ما خبیث هستیم نمی‌توانیم آن انرژی را بگیریم.

قفا همی‌خور و اندر مکش کلا گردن چنان گلو که تو داری سزای صَفَع و قَفاست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

قفا خوردن: پس گردنی خوردن
کلا: ای کَل، ای کچل
صَفَع: سیلی

این دو بیت هم بخوانم، اینها ساده است. می‌گوید که پس‌گردنی بخور ای کچل، گردنت را ندزد. کچل به این ترتیب است که وقتی ما از فکری به فکر دیگر می‌پریم، این شبیه کچلی عمل می‌کند چون کچل می‌خارد دیگر، هی باید بخاری. من ذهنی را هم باید سرش را بخارانی برای این‌که نمی‌تواند فکر نکند، می‌بینید به چه سرعتی ما از فکری به فکر دیگر می‌پریم. می‌گوید پس، پس‌گردنی بخور. هر فکر همانیده که از طریق آن می‌بینیم پس‌گردنی دارد، درد خواهد داشت، حالا ما صدها همانیدگی داریم، صدها مرکز ایجاد درد داریم، اینها که جمع می‌شود به ما پس‌گردنی می‌زند، ما به رو می‌افتیم. می‌گوید، بهتر است بخوری و بگویی که چرا می‌خورم؟ برای این‌که این گلوئی گشادی که تو داری، سیر نمی‌شود، سزای سیلی و پس‌گردنی است.

قفا خوردن: پس گردنی خوردن. کلا: ای کَل، ای کچل. صَفَع یعنی سیلی.

و این شخص که این همه همانیدگی دارد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، می‌گوید از این فکر به آن فکر می‌پری با این سرعت، که می‌خارد سرت، پس باید پس‌گردنی بخوری. در، بنابراین هم سیلی می‌خوری، هم در رو می‌افتی. هم دردت می‌آید هم بعضی موقع‌ها با رو می‌افتی زمین و همین‌طور هم می‌شود. خیلی موقع‌ها ما می‌بینیم که درد، درد، درد، درد، یک جایی سقوط کردیم به‌طور کامل، قفا خوردیم و افتادیم، تقصیر خودمان است و این موضوع را که می‌گوید که اگر شما از این قفا خوردن و سیلی خوردن فرار می‌کنی، که گاهی اوقات می‌بینید ما پناه می‌بریم به قرص و نمی‌دانم مشروب الکلی و مواد مخدر و هزار



تا چیز که این چیزها را ما نفهمیم، سیلی را نفهمیم. می‌گوید سیلی را دردش را بکش، بفهم که چرا دردت می‌آید و بیت بعدی تمام می‌کند می‌گوید که

گلو گشاده چو فرج فراخ ماده‌خران که ... خر نرهد زو چو پیش او برخاست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

فرج: آلت تناسلی جانداران ماده

این چیز خر همین نره خر یعنی یک حادثه مهیب، یک ریب‌النون، مثل آن خاتون که چه شد، چه بلایی سرش آمد، می‌گوید که این گلو گشاد تو، مثل آلت تناسلی ماده‌خران دارد جلب می‌کند دردسر را، مشکلات بزرگ را، چالش‌های بزرگ را، قفاهای بزرگ را و اگر این قدر که یک حادثه بزرگ که نماد همان نره خر است می‌آید تو اصلاً ولش نمی‌کنی آن را، این حوادث را جلب می‌کنی، نگه می‌داری.

اصلاً خود این من‌ذهنی که با این همه قوه یا پتانسیل دردزایی شبیه همان است که آن‌جا نوشته، برای چه ول نمی‌کنی؟ با این همه درد، با این همه گرفتاری. پس از این بگذریم، باید گلو این قدر گشاد نباشد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و اگر شد همان قضیه خاتون است، همان نره خر است که ما یک توده درد را گرفته‌ایم، یا یک چیزی که درد می‌دهد به ما، درد را به جای شادی زندگی گذاشته‌ایم، رها نمی‌کنیم که این چیز که به من درد می‌دهد. چرا من این را گرفته‌ام؟

می‌گوید تو جلبش کردی، آن چیز را جلب کردی، حالا چرا ولش نمی‌کنی؟ این قدر بفهم که این دیگر، به این، حادثه به این بزرگی، گرفتاری به این بزرگی به خاطر گلو گشاد آمده، ببینید همین طوری دارد مولانا مصیبت‌هایی که من‌ذهنی به وجود می‌آورد به ما می‌دهد و همین طور چند بیت دیگر هم می‌رود که بعداً می‌گوید چه؟ بعداً می‌گوید که نه، این‌ها را بگذار کنار، حالا از عشق بگو. عشق شبیه یک رشته است که از سوراخ سوزن رد می‌شود، سوراخ سوزن کن‌فکان روان می‌کند و تکه‌های تو را به هم می‌دوزد.



بعدش هم می‌گوید که این رشته باریک است و سوراخ سوزن تنگ است و حالا بیا از موسی جان بگو، برای این‌که موسی جان یعنی به جانت زنده بشو. پس از این‌که گفت این بلاها را سرت می‌آورد، گفت می‌گوید این حواشی را بگذار کنار، حالا به جان زنده بشو. فکر نکن چه بلاهایی سرت آمده در گذشته.

***** پایان بخش سوم *****

بجه



مولانا در یک غزل نسبتاً طولانی، این غزل ۲۸ بیت دارد، ابتدا توضیح می‌دهد که انسان من‌ذهنی درست می‌کند و من‌ذهنی دشمن دل است و تنها زندگی می‌کند و توضیح داد که مرتب سیلی می‌خورد، قفا می‌خورد، در رو می‌افتد و بعضی موقع‌ها حوادث خیلی وحشتناکی برایش اتفاق می‌افتد و درد می‌آورد، ولی او متوجه نمی‌شود که این درد از کجا می‌آید و به درد می‌چسبد و غذای درد را می‌خورد.

و همین‌طور توضیح داد که قانون زندگی این است که هرکسی من‌ذهنی داشته‌باشد در طوفان گرفتار بشود؛ در طوفان زندگی. و همین‌طور هر همانندگی منبع بادهای سخت است، دردهای بدی است، ولی انسان متوجه نمی‌شود. و می‌گوید که

بخور تو ای سگ گرگین شکنبه و سرگین شکمبه و دهن سگ، بلی سزا به سزاست (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳)

گرگین: کسی که به بیماری جَرَب یا گری مبتلا باشد.

گرگین یعنی کسی یا سگی که به بیماری گری یعنی همین کچلی مبتلا شده و منظور از آن باز هم زشتی و خارشش است. بنابراین چیزهای بیرونی که به صورت ذهن دیده می‌شوند، او را به خارش وا می‌دارند و بدترین غذا را در این‌جا قید می‌کند، «شکنبه و شکمبه»، هر دو به معنی همان سیرابی هست، معدۀ حیوانات^۴ چرنده که بوی بدی می‌دهد؛ و سرگین هم یعنی کثافات.

«سزا به سزاست» یعنی انسان سزاوار هرچیز باشد، به او می‌رسد، بنابراین چون بدکردار است، بدی می‌کند، به بدی می‌رسد. به بدی می‌رسد، خودش بدی می‌بیند، دیگران به او بدی می‌کنند. ما درواقع بدی‌ها را به هم‌دیگر پاسخ می‌دهیم، متوجه نیستیم. یعنی به‌طور کلی انسان در من‌ذهنی به‌نظر می‌آید که راهش را گم کرده. ما همین، به هم‌دیگر بدی می‌کنیم، بدی‌ها را عوض می‌کنیم، جبران می‌کنیم، سزاوار یک هم‌چون زندگی هستیم.

و همین‌طور این مربوط به یک آیه قرآن است، می‌گوید:



«وَجَزَاءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِثْلُهَا ۖ فَمَنْ عَفَا وَأَصْلَحَ فَأَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ ۗ إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الظَّالِمِينَ»

«جزای هر بدی بدی است همانند آن. پس کسی که عفو کند و آشتی ورزد، مزدش با خداست، زیرا او ستمکاران را دوست ندارد.»

(قرآن کریم، سوره شوری (۴۲)، آیه ۴۰)

جزای هر بدی بدی است همانند آن. پس کسی که عفو کند و آشتی ورزد، مزدش با خداست، زیرا او ستمکاران را دوست ندارد.

اما این من‌ذهنی همانیده که دائماً زشت‌کردار است و زشت است و می‌خارد، دائماً از دست‌گاهِ هاضمه‌ی ذهن و تن که شکمبه و سرگین است تغذیه می‌کند؛ و سزاوار آن است. حالا می‌بینید که همراهش حوادثی را قید می‌کند که به من‌ذهنی اتفاق می‌افتد، هنوز این انسان یاد نگرفته عشق را تجربه کند.

و دوباره می‌گوید که

بیا بخور خِرِ مُرده، سگِ شکار نه‌ای
ز پوز و ز شکم و طلعتِ تو خود پیدا است
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳)

طلعت: چهره، رخسار، اقبال

خِرِ مُرده باز هم غذای فرهنگ به‌اصطلاح پوسیده است، هم‌هویت‌شده است؛ خلاقیتی نیست. انسان آفریده نشده که از کهنگی و پوسیدگی تغذیه کند، به سگ می‌گوید بیا «خِرِ مُرده» بخور. «سگ» نماد «انسان من‌ذهنی» است، «خِرِ مُرده»، «هرچیزی که ذهن یا انسان در ذهن می‌تواند از آن تغذیه کند، ولی مرده است»؛ سیستمِ مرده بی‌حرکت، بگیریم جامعه.

«بیا بخور خِرِ مُرده، سگِ شکار نه‌ای»، برای این‌که سگِ شکاری نیستی و این از پوز و شکم و صورتِ تو، یعنی ظاهرِ تو کاملاً آشکار است و این معنی را هم می‌دهد که معمولاً حتی کوچک‌ترین تغییر در مرکز و باز شدنِ فضا، در بیرونِ ما منعکس می‌شود.



و کسی که در بیرون حرص می‌ورزد و ظاهرش نشان می‌دهد که این‌ور آن‌ور می‌دَوَد، این من‌ذهنی می‌دَواند، آن زبانِ حالش که از بیرون دیده می‌شود، در ظاهر، با عجله می‌خواهد همانندگی پیدا کند و تمام خاصیت‌های من‌ذهنی را در ظاهر نشان می‌دهد، معلوم است که این سگِ شکار نیست. سگِ شکار یا انسانِ شکارچی خلاق است، «مهربانی شد شکارِ شیرمرد» داشتیم، شیرمرد عشق شکار می‌کند و عشق می‌بخشد. می‌گوید «در جهان دارو نجوید غیر درد»، مهربانی شکارِ شیرمردان می‌شود ولی خوب این من‌ذهنی شیرمرد نیست که عشق شکار کند، یعنی یک موقعی هست تو می‌روی از آن طرف مهر می‌آوری، خلاقیت می‌آوری، فکرِ جدید می‌آوری، یک موقعی هست که از این مرده جهان که پوسیده است و به‌طور کلی یک سیستمِ باوریِ شرطی‌شده پوسیده است، کهنه است، از آن تغذیه می‌کنی. می‌گوید هرکسی که از این خِرِ مرده تغذیه می‌کند، معلوم است که نیازی به خلاقیت و تازگی ندارد و ظاهرش نشان می‌دهد.

و دوباره مثال می‌زند که

سگِ محله و بازار، صید کی گیرد؟ مقام صید، سر کوه و بیشه و صحراست (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳)

سگِ محله و بازار یعنی سگِ ولگرد، و این نمادِ من‌ذهنی است. من‌ذهنی که به هیچ‌وجه حاضر نیست فضاگشایی کند یا راه به آن‌ور پیدا کند، به همین من‌ذهنی قانع است.

سگ‌های ولگرد در محله و بازار می‌گشتند و بعضی موقع‌ها همین سیرابی و شکمبه و این‌جور چیزها را قصاب‌ها جلوشان می‌ریختند، می‌خوردند، این‌ها دیگر نمی‌رفتند در صحرا شکار کنند، مثلاً خرگوش شکار کنند. می‌گوید جای صید داخل ذهن نیست، داخل پوسیدگی‌ها نیست، جای صید سر کوه و بیشه و صحراست، پس صحرا و کوه و بیشه همین نمادِ فضای غیب است، اگر کوه را بگیریم مثلاً فکرهای این‌جهانی، باید برود و رایِ فکرهای این‌جهانی، دشت را بگیریم دشتِ یکتایی، باید برود از آن‌ور شکار کند، فکرِ ساخته‌شده را که نمی‌شود شکار کرد. پس ما باید خلاق بشویم و اگر خلاق نیستیم معنی‌اش این است که فضاگشایی نکردیم.



تابه حال می‌بینید که مولانا فقط از این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، حرف می‌زند، افسانه من‌ذهنی، و از این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، که باید فضا را باز کند و تسلیم واقعی بشود، هنوز حرف نزده و الآن می‌خواهد حرف بزند.

پس ما الآن فهمیدیم که اگر کسی بیاید به این جهان، همین به‌طور معمول با باورها و مراسم و همان چیزهای عادی هم‌هویت بشود و سرش را بیندازد پایین زندگی‌اش را بکند، این آدم درد خواهد کشید، این آدم هیچ‌موقع خلاق نمی‌شود.

شکار نمی‌کند، شکارِ عشق نمی‌تواند بکند، شکارِ خرد نمی‌تواند بکند، و در این خردِ مرده هم چیز جدیدی نیست، مُرده است، مُرده یعنی چیز خلق‌شده، و کهنه‌شده و مُرده، آن چیزی که جدید است این لحظه متولد می‌شود از ما، چه می‌خواهد عشق بشود، چه می‌خواهد فکر بشود، چه می‌خواهد خلاقیت یک چیز دیگر بشود و یعنی ضلعِ راستی مستطیل که ذوق آفرینش است و شادی بی‌سبب است، در این سگِ محله وجود ندارد.

از حالا به بعد می‌گویند که این‌ها را رها کن، این چیزها را گفتم فهمیدید ولی زیاد تأکید نکنید به این که ده سال پیش این‌طوری شدم، بیست سال پیش این‌طوری شدم، این بلاها سرم آمده، این قدر آسیب دیدم، پدر و مادرم این کار را کردند، یعنی به‌خاطر گذشته به جبر نرو، «رها کن این همه را»، یعنی این حواشی را، این چیزهای ذهنی را رها کن،

**رها کن این همه را، نام یار و دلبر گو
که زشت‌ها که بدو دررسد، همه زیباست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)**

پس بنابراین این همه گرفتاری که از من‌ذهنی آمده و هرکسی هم که می‌آید به این جهان، اول من‌ذهنی می‌سازد، مهم نیست که این من‌ذهنی شخصی شما چه بلاهایی سر شما آورده، سر همه آورده، ولی الآن همه را به‌طور کلی رها کن و حالا به تصویر دوم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، می‌پردازد. «نام



یار و دلبر گو»، یعنی فضا را باز کن دلبر را ببین، خدا را ببین، دیگر از این چیزهای بد حرف نزن، پس این یک راهنمایی است که مولانا می‌کند.

حالا ما فقط می‌شناسیم که این من‌ذهنی درد تولید می‌کند، همانیده می‌شود، ما را دچار طوفان می‌کند، تا در طوفان زندگی ما چه بلاهایی سر شخص من آمده، دیگر آن مهم نیست.

الآن من فرصت دارم که به عشق بپردازم، یعنی نام یار و دلبر را بگویم. برای این‌که می‌دانم هر زشتی‌ای که دارم، که این شکل بالایی نشان می‌دهد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، هر همانیدگی، چقدر درد، چقدر غذاهای بد خوردم، چقدر از مرده تغذیه کردم، چقدر اشتباه کردم، این‌ها مهم نیستند.

مهم این است که الآن فضا را باز می‌کنم، نام یار را می‌گویم. پس می‌دانم اگر فضا را باز کنم، این زشتی من، هرچه که هستم، در آن فضا قرار بگیرد، همه زیبا خواهد شد.

خوب این بیت و بیت‌های بعدی ما را رها می‌کند از گرفتار شدن در گذشته، برای این‌که ما این بدی‌ها را که خودمان به خودمان کرده‌ایم، تفسیر می‌کنیم که دیگران کرده‌اند.

دیگران لطمه زده‌اند و ما افتاده‌ایم در جبر، الآن نمی‌توانیم برای این‌که زندگی ما دیگر زندگی بشو نیست و آشفته شده و فروریخته و چجوری بسازم، نه. آن اصلاً زندگی نبوده و ما به فکر انتقام‌جویی هم نیستیم، فقط نام یار و دلبر را می‌گوییم.

می‌دانیم که اشتباه کرده‌ایم، الآن هم ممکن است زشت باشیم، هنوز من‌ذهنی داریم، مقدار زیادی درد داریم، ولی فضاگشایی که می‌کنیم از آن‌ور بادِ کن‌فکان می‌آید و این‌ها را زیبا خواهد کرد. من فقط دیگر می‌دانم که اگر دوباره یک همانیدگی را مرکز راه بدهم، اتقو نکنم، در این صورت باز هم ممکن است دچار درد بشوم.

پس شرایط این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، که شکر است، پرهیز است و صبر است، دارم رعایت می‌کنم، و فقط کارم این است که هر اتفاقی را که ذهن نشان می‌دهد، در اطرافش فضا باز بکنم می‌دانم که فضاگشایی یعنی متوسل می‌شوم به دلبر؛



پس، و خودش توضیح می‌دهد:

که کیمیاست پناه وی و تعلق او مُصَرِّف همه ذراتِ اَسْفَل و اَعْلَاسْت (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

مُصَرِّف: دگرگون‌کننده، تغییر دهند.

اَسْفَل و اَعْلَا: پست‌تر و بالاتر، منظور انسان من‌ذهنی و انسان به حضور رسیده است.

انسانِ اَعْلَا، مولانا انسانِ اَعْلَاسْت. خُوب آدم‌های عادی که من‌ذهنی دارند، این‌ها اسفل هستند. ولی گرداننده این‌ها، اداره‌کننده این‌ها، دگرگون‌کننده این‌ها، کیست؟ همان زندگی، همان خدا، می‌گوید پناه زندگی، پناه زندگی با فضاگشایی می‌آید.

و شما می‌گویید من دیگر به جهان تعلق ندارم، به او تعلق دارم چرا؟ فضاگشایی می‌کنم و نام‌الست را می‌گویم الآن، جنسیت‌م را تأیید می‌کنم که از آن جنس هستم. اگر شما در این لحظه جنسیتان را به اصطلاح ظاهر کنید، که خداییتان است به او تعلق دارید.

اگر یک چیزی را بیاورید به مرکزتان، هشیاری جسمی داشته باشید دارید می‌گویید به جهان تعلق دارید، وقتی با من‌ذهنی هستیم و هشیاری جسمی داریم چه می‌گوییم؟ می‌گوییم من به این جهان تعلق دارم، از جنس این جهان هستیم پس پناه زندگی و حس تعلق به او، کیمیاست.

کیمیا چکار می‌کند، مس را تبدیل به طلا می‌کند، مس چیست؟ همین من‌ذهنی و عادت‌های ما در من‌ذهنی است. مُصَرِّف یا دگرگون‌کننده، تغییردهنده، درست‌کننده چیست؟ قضا و کن‌فکان. چه کسی؟ همه ذرات.

همه ذرات، منظور از ذرات انسان‌ها هستند، انسان ذره است دیگر. «ناگهان آن ذره بگشاید دهان»، ذره دهانش را باز می‌کند یک آفتاب متولد می‌شود. این ذره همین انسان است، بی‌فرمی انسان ذره است.



پس ذرهٔ اسفل کسی است که هنوز به جهان نگاه می‌کند، ذرهٔ اعلا کسی است که از جهان بریده و دائماً به خدا نگاه می‌کند و از جنس اوست، یعنی مرکزش همیشه عدم است.

ولی یک چیزی یاد گرفتیم، که مُصَرِّفِ همه چه بد چه خوب اوست و ما پناه می‌آوریم به او و با عملاً جنس او شدن در این لحظه، با فضاگشایی متعلق به او می‌شویم.

این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، نشان می‌دهد که شخص به جهان متعلق است، یعنی به جهان تعلق دارد و در پناه این جهان است و گرفتار است.

ما فکر می‌کنیم که اگر تعلق به این جهان، یعنی همانیدگی‌ها داشته باشیم، آن‌ها به ما پناه می‌دهند، آن‌ها به ما پناه نمی‌دهند رحم نمی‌کنند به ما ولی این شخص [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، می‌داند که دگرگون‌کننده، اداره‌کنندهٔ هر انسانی چه اعلا، چه اسفل، خداوند است.

نهان کند دو جهان را درون یک ذره که از تصرف او عقل گول و نابیناست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

همین‌طور که در این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، می‌بینید، شکلی که مرکز آن عدم است. وقتی فضا باز می‌شود، می‌بینیم که ما در واقع با باز شدن آن فضا، جهان دیگر را حس می‌کنیم بعد متوجه می‌شویم که ذهن ما و اتفاقات در ما می‌افتند. اتفاقات در ما می‌افتند، بیرون ما نمی‌افتند.

بنابراین آن فضای گشوده‌شده نفوذ دارد، تصرف دارد به اتفاقات و الآن می‌گوید که دو جهان را در یک ذره، یعنی در یک انسان نهان می‌کند، یعنی دو جهان در انسان جا می‌شود و در اثر فضای بی‌نهایت وسیع گشوده‌شده می‌بینیم که عقل من‌ذهنی ما، چون زیر نفوذ این فضا هست، بنابراین عقلش را نمی‌تواند به‌کار ببرد، ساکت می‌شود، «که از تصرف او عقل گول و نابیناست» این نشان می‌دهد که اگر فضا گشوده بشود و ما حس کنیم که، یادتان هست که می‌گفتیم در ابتدا، در ابتدا شما توجه به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد نمی‌کنید، بلکه به فضای گشوده‌شده توجه می‌کنید.



وقتی فضا بسیار وسیع گشوده شد، دیگر آن چیزی که ما اسم آن را می‌گذاریم ذهن و چیزهایی که آن نشان می‌دهد، بسیار بسیار کم‌رونق می‌شود، بی‌توجه می‌شویم به آن‌ها، و ذهن ما زیر نفوذ همین عقل فضای گشوده‌شده قرار می‌گیرد و عقل آن واقعاً یک عقل کوچکی به نظر می‌آید.

پس عقل من‌ذهنی گیج می‌شود، گول می‌شود و نابینا می‌شود. اصلاً نمی‌خواهد، درست مثل این‌که آفتاب طلوع کرده، هنوز شمع ما روشن است، شمع ما جلوی آفتاب هیچ نوری ندارد، و ما متوجه می‌شویم که این شمع ما فقط همین، اتاق ما را روشن می‌کرده، یا یک جای کوچولو، و جهان را نمی‌تواند روشن کند، یک آفتاب دیگری هست، که آن هست که روشن می‌کند، و حالا وقتی آن آفتاب در اثر فضاگشایی از مرکز ما طلوع می‌کند، متوجه می‌شویم که این عقل من‌ذهنی چقدر کم است و نارسا است و خنده‌دار است و....

پس اولاً هر دو جهان جا می‌شود در این ذره‌ما وقتی ذهنش را باز می‌کند و همین‌طور متوجه می‌شویم که یک فضای گشوده‌شده‌ای وجود دارد که خود زندگی است و تصرف دارد در - هم بی‌فرمی ما، هم در فرم ما - بله و الان می‌گوید که:

بدان که زیرکی عقل جمله دهلیزی‌ست
اگر به علم فلاطون بود برون سراسر است
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

دهلیزی: بیرونی، مجازاً بی‌اصل و اساس

فلاطون: افلاطون، فیلسوف بزرگ یونانی

زیرکی عقل، پس از این‌که فضا گشوده شد، کاملاً معلوم است که این دهلیزی است، دهلیزی یعنی بیرونی، درون این فضای گشوده‌شده، داخل فضای یکتایی که خانه ماست، آن‌جا دهلیزی نیست، آن‌جا درونی است. ولی دهلیزی یعنی بیرونی، چیزی که ساخته‌شده بیرون است، عقل بیرونی است. می‌گوید اگر یک نفر، به اندازه افلاطون هم سواد داشته باشد، دانش داشته باشد، آن در بیرون سراسر است.



چون علمش بیرونی است، مربوط به چیزهای این جهان است و از این بیرون ساخته شده است، یعنی ما عقل‌ها را جمع کردیم یک عقل مصنوعی ساختیم، این را زندگی نساخته است. یک موقعی هست، الآن از زندگی می‌آید و زندگی به‌طور جامع نفوذ دارد در همه‌چیز، همین‌طور که با عقل کل همه کائنات را اداره می‌کند، ما را هم اداره می‌کند.

ولی عقلِ دهلیزی یک چیز بیرونی هست، و ساخته‌شده از الگوهای زیرکانه و یا عاقلانه ما هست. پس ما الآن می‌دانیم دیگر، هرچقدر هم که عاقل باشیم، این عقل دهلیزی است، بی‌اساس است، بی‌اصل و اساس است. چرا؟ از من‌های ذهنی سرچشمه گرفته، این جهانی است، آن جهانی نیست. هرچیزی که از آن جهان می‌آید، الآن کامل است، مربوط به موضوع است، به‌طور جامع همه‌چیز را می‌پوشاند، این زیرکی عقل ما سطحی هست، و خیلی منطقه باریکی را آن هم بپوشاند یا نپوشاند، آخرسر به ما ضرر نزند پس ما به عقل بیرونی اعتماد نداریم.

می‌گویند شما به زیادی دانش متکی نباشید، اگر افلاطون هم باشد، این چون بیرون زندگی است، به درد نمی‌خورد. [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] پس ما مجبوریم که عقل را از آن‌ور بگیریم، این من‌ذهنی عقل زیرک دارد و بیرونی است، بی‌اساس است. این عقل را می‌خواهیم، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] عقلی که از مرکز عدم بیاید. و الآن توضیح می‌دهد که با عقل من‌ذهنی‌تان نسنجید، برای این‌که عقل من‌ذهنی نمی‌تواند اندازه بگیرد کامل بودن عقل را، کارآیی بودن عقل را، وارد بودن عقل را.

جنونِ عشق به از صدهزار گردون عقل
که عقل دعوی سر کرد و عشق بی‌سر و پاست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

گردون: هرچیز که دور خود یا محوری بچرخد، آسمان

می‌بینید که از وقتی که صحبت عشق کرد، دارد ما را متقاعد می‌کند که، ما دیگر به عقل نرویم، که بیت قبل گفت دهلیزی است، اندازه افلاطون هم باشد، باز هم به شما کمک نمی‌کند، و الآن مطمئن می‌کند



که این عشق که، پُر از خرد زندگی است، چون عشق مثل یک سکهٔ دورو است، یک طرف آن عشق است، یک طرف آن خرد است، همیشه عاشقان، خردمندان هم بودند.

ولی من‌ذهنی این‌ها را ابله می‌داند، جنون عشق، یعنی دیوانگی عشق به از یا بهتر از صد هزار آسمان عقل است. گردون هم به معنی آسمان است، هم به معنی عقل گردنده هست که حول محورهای این جهانی می‌گردد، آن‌طوری هم می‌توانید معنی کنید.

«جنونِ عشق به از صد هزار گردونِ عقل» یعنی عقل من‌ذهنی، یک جنون عشق از صد هزار عقل من‌ذهنی بهتر است. برای این‌که عقل، دَعویِ سر می‌کند، عشق بی سروپا است، وقتی دَعویِ سر می‌کند دهلیزی است، بیرونی است، فایده ندارد. عشق سروپا ندارد، سر ندارد، عشق نمی‌داند، عشق دانستن و دانش را از آن‌ور می‌آورد، پا هم ندارد، یعنی عملش هم تحت نفوذ او هست، و هیچ ادعایی هم ندارد.

چرا این بیت را مولانا می‌گوید، برای این‌که ما به عشق رو بیاوریم. چجوری به عشق رو می‌آوریم؟ [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، و اگر من‌ذهنی می‌گوید، این بی‌خردی است، این دیوانگی است، شما باید بگویید که، باشد، من همین بی‌خردی و دیوانگی را می‌خواهم انتخاب کنم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

جنونِ عشق به از صد هزار گردونِ عقل که عقل دَعویِ سر کرد و عشق بی‌سر و پاست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

ما می‌خواهیم، بی‌سروپا باشیم، ما می‌خواهیم، عملمان را، فرمان را زندگی تعیین کند، ما می‌خواهیم از نور هدایت استفاده کنیم، از عقلِ کل استفاده کنیم. این چهارتایی که این‌جا هست، حس امنیت و قدرت زندگی را می‌خواهیم. ما نمی‌خواهیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به من‌ذهنی برویم و این هدایت و عقل و حس امنیت و قدرت مصنوعی را بخواهیم که دهلیزی است، مال چیزها است.

و عقلش هم این است که این‌ها را زیاد کند. زیاد کردن چیزها و انباشتن آن‌ها عقل نیست اصلاً، درواقع این جزو مرض من‌ذهنی است، جزو علت است. و بعد می‌گوید که هرکسی که سر دارد، ترس هم دارد.



هرکسی که همانندگی دارد، سر دارد - یعنی عقلش را نمی‌گذارد که عقل خدا را بگیرد - و هرکسی این کار را می‌کند، حتماً ترس دارد. ولی کسی که شیرِ جنگنده است، «شیرِ وَغَا است»، وَغَا یعنی جنگ، انسانی که فضا را باز می‌کند، جنون عشق دارد، مثل دیوانه‌ها عمل می‌کند از نظر من‌ذهنی، آن آدم پیشرفت می‌کند، آن آدم خِرِ مرده نیست، خودش را دگرگون می‌کند، پویا است، نمی‌ترسد.

یعنی ما سر نداشته باشیم، نترسیم، همین. و بگوییم عشق بی‌سروپا است و واقعاً نمی‌داند. اگر ندانیم، زندگی با فضاگشایی به ما عقل می‌دهد، اگر بدانیم نه.

هرآنکه سر بُودش بیمِ سرِ همَش باشد
حریفِ بیمِ نباشد هرآنکه شیرِ وَغَاست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

وَغَا: جنگ

«هرآنکه سر بُودش»، هرکسی سر دارد، در این صورت ترس سرش را هم دارد. «بیمِ سرِ همَش باشد»، یعنی همه‌اش بیمِ سر دارد، همیشه. این ترس رهایش نمی‌کند، سرش ممکن است برود. سر برای ما در من‌ذهنی خیلی مهم است. سر یعنی دانستن، من می‌دانم. اصلاً این من می‌دانم ما را فلج کرده، این تجربه‌ای که من در حضورتان پیدا کردم، غالباً خوب وقتی با مردم صحبت می‌کنم از گنج حضور آن چیز که خودشان فکر می‌کنند را برداشت می‌کنند. توجه نمی‌کنند مولانا چه می‌گوید که، به حرف‌های من هم توجه نمی‌کنند. یک گوشی می‌دهند، یک چیزی با عقلشان تجسم می‌کنند و می‌فهمند می‌گویند این است، آن هم رها نمی‌کنند، سر دارند برای این‌که. من نمی‌دانم علاج این سر داشتن چه هست واقعاً، سر نمی‌گذارد و ما نگهبانِ سر هستیم.

آن کسی که می‌گوید می‌دانم اگر بگویی نمی‌دانی خیلی بدش می‌آید. خوب اگر بدت می‌آید که دیگر به مولانا چرا گوش می‌کنی؟ اگر می‌دانی. ولی می‌گوید من می‌دانم همین را می‌گوید. ولی آن چیزِ ذهنی است، آن عشق نیست.



شما بینندگان راهایی را لابدِ بلدید بیاید بگوئید انسان چجوری می‌تواند به خودش بقبولاند که نمی‌دانم، می‌خواهم یاد بگیرم. اصلاً این عشق که دانستی نیست که، من چه را می‌دانم؟

مردم به راحتی دانستن را یاد می‌گیرند، می‌گویند آقا فهمیدم این لغت معنی‌اش این است، شعر این است فلان، ولی ندانستن را نمی‌توانند یاد بگیرند خیلی سخت است. چجوری ما یاد بگیریم بگوئیم نمی‌دانم، که بیمِ سر نداشتن باشیم و شیرِ جنگ باشیم.

هرکسی که نمی‌داند، بیمِ سر ندارد، شیرِ جنگ است؛ یعنی بدون این‌که ملاحظه کند این همانیدگی‌ها و دیدن برحسبِ آن‌ها را می‌اندازد دور. اگر قرار باشد که ما همانیدگی‌ها و یعنی دیدن برحسبِ این همانیدگی‌ها را نگه داریم و هی تفسیر کنیم و یک چیزی بسازیم در ذهنمان و به همان قانع باشیم که دیگر آخر پیشرفت نمی‌کنیم که. این موضوع خیلی مهمی است که شما یادتان باشد بگوئید من می‌خواهم به خودم نمی‌دانم را یاد بدهم، بدهید.

معمولاً در کلاس می‌رویم دانستن را به ما یاد می‌دهند. هیچ‌کس تا حالا نبوده که بیاید این‌جا کلاس، کلاس گذاشته‌ام که نمی‌دانم را یاد بدهم، ولی ما باید نمی‌دانم را یاد بگیریم. خوب همین کلاس عشق است دیگر، همین کلاس است. این کلاس، کلاس نمی‌دانم است.

رود درونهی سَمِّ الخِیاط، رشته‌ی عشق که سر ندارد و بی‌سر، مجرد و یکتاست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

سَمِّ الخِیاط: سوراخ سوزن

سَمِّ الخِیاط یعنی سوراخ سوزن. رشتهٔ عشق، خیلی هم جالب است این کلمهٔ رشتهٔ عشق، البته رشته به معنی نخ هست می‌دانید. ولی یک معنی رشته هم هست یعنی رِشْتَن. آخر چجوری می‌ریسیم ما؟ ما فضا را باز می‌کنیم، الآن ذهن چیزی نشان می‌دهد و فضا را باز می‌کنیم و زندگی درون آن چیز رشته



می‌شود می‌آید از سوراخ سوزنِ روزنِ این لحظه، رد می‌شود؛ یعنی این روزن مثل سوراخِ سوزن است. ما چجوری رد بشویم برویم پیش خدا؟ از سوراخ سوزن باید رد بشویم.

رشته عشق از درونِ سوراخِ سوزن رد می‌شود چرا؟ برای این‌که سر ندارد، بی‌سر است. اگر سر داشته باشد، دیده‌اید نخ اگر دوتا باشد نمی‌رود، یا سرش گره باشد، برای این‌که جداست، تنه‌است و یکتاست. سر یک دانه هست، سر باید یک دانه باشد از سوراخ سوزن رد بشود، دوتا سه‌تا شاخه باشد نمی‌شود. پس اما این سَمُّ الْخِيَاطِ از این آیه آمده که می‌گوید شتر از سوراخ سوزن رد نمی‌شود و اگر شتر باقی بمانی خیلی درد باید بکشی. درد باید شما را ذوب کند تا از این سوراخِ سوزن رد بشوی. ولی ما می‌توانیم با توجه به این‌که نباید بدانیم و نمی‌دانیم، سر نداریم، بی‌سر از سوراخ سوزن رد بشویم و پس

«إِنَّ الَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا وَاسْتَكْبَرُوا عَنْهَا لَا تُفَتَّحُ لَهُمْ أَبْوَابُ السَّمَاءِ وَلَا يَدْخُلُونَ الْجَنَّةَ حَتَّى يَلِجَ الْجَمَلُ فِي سَمِّ الْخِيَاطِ ۚ وَكَذَلِكَ نَجْزِي الْمُجْرِمِينَ»

«درهای آسمان بر روی کسانی که آیات ما را تکذیب کرده‌اند و از آنها سر برتافته‌اند، گشوده نخواهد شد و به بهشت در نخواهند آمد تا آنگاه که شتر از سوراخِ سوزن بگذرد. و مجرمان را این‌چنین کیفر می‌دهیم.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۴۰)

درهای آسمان بر روی کسانی که آیات ما را تکذیب کرده‌اند و از آنها سر برتافتند، گشوده نخواهد شد. آسمان یعنی آسمانِ درون، یعنی این روزن بسته است. چه کسانی رو برتافتند؟ آنهایی که دو سر هستند، آنهایی که من‌ذهنی دارند و به بهشت فضای یکتایی درنخواهند آمد. یعنی ما نمی‌توانیم از این جهنم رد بشویم برویم تا آنگاه که شتر از سوراخ سوزن بگذرد. شتر من‌ذهنی است، باید از سوراخ سوزن رد بشود، الآن مولانا به شما گفت چجوری بگذرانید. لحظه‌به‌لحظه ذهن یک چیزی را نشان می‌دهد شما باز می‌کنید و زندگی سرمایه‌گذاری شده در آن چیز که ذهن نشان می‌دهد به صورت نخ عشق از سوراخ سوزن به اصطلاح این، حالا بگویید کُنْ فَكَانَ رد می‌شود برای این‌که آن‌جا دیگر زندگی



می‌دوزد و مجرمان را این‌چنین کیفر می‌دهیم. مجرمان کسانی هستند که از سوراخِ سوزن رد نمی‌توانند بشوند دیگر. آن کسی که می‌داند، هزار جور می‌داند، نمی‌تواند از سوراخِ سوزن رد بشود.

پس «رود درونه‌ی سَمُّ الخِیاط، رشتهٔ عشق»، شما باید رشتهٔ عشق بشوید، از درون سوراخِ سوزن رد بشوید و آن‌موقع واقعاً سوزنی وجود ندارد ولی زندگی این سوزنِ نمادگونهٔ مولانا را هدایت می‌کند پس سر نباید داشته باشیم. بی‌سر از سوراخِ سوزن رد بشویم، یکتا بشویم، تنها بشویم تا بتوانیم بگذریم.

پس این همین شتر است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، شتر از سوراخِ سوزن رد نمی‌شود. همین‌طور که مولانا اشاره می‌کند در این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] انسان فضا را باز می‌کند و رشتهٔ عشق می‌شود، رشتهٔ عشق از سوراخِ سوزن رد می‌شود چون یکتاست و در بیت بعدی می‌گوید این سوزن قلاوُزی می‌کند.

قلاوُزی کُنْدَش سوزن و روان کُنْدَش که تا وصال ببخشد به پاره‌ها که جداست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

قلاوُزی: راهنمایی، رهبری

پس رهبری می‌کند این سوزن وقتی رفت به سوراخِ سوزن، این سوزنِ کُنْ فکان به‌اصطلاح، این تصریف خدا، قضا، هرچه اسمش را می‌گذارید و آن‌جا دیگر من‌ذهنی کار نمی‌کند، زندگی کار می‌کند. پس کارِ زندگی یعنی درست مثل این‌که شما فضا را باز می‌کنید این سوراخ، این سوزنی است که درواقع می‌رود جلو، پس هدایت زندگی ما را آن‌جا هدایت می‌کند، ما هم با ذهنمان نمی‌بینیم الآن.

«قلاوُزی کُنْدَش سوزن و روان کُنْدَش»، روان کُنْدَش واقعاً حرکتِ روان می‌شود از ذهن به‌صورت نخِ ریسیده شدن و کشیده شدن ما به‌صورت نخِ عشق، رشتهٔ عشق از همانیدگی‌ها به‌طوری‌که زندگی سرمایه‌گذاری شده در پاره‌های مختلف یعنی همانیدگی‌های مختلف بیرون می‌آید و با هم یکی می‌شوند،



وصال می‌بخشد. وقتی پاره‌های ما را با هم جمع می‌کنند داریم بی‌نهایت می‌شویم، داریم به او تبدیل می‌شویم. تا در هیچ پاره‌ای زندگی نمی‌ماند حتی انسان‌ها را هم به این ترتیب با هم یکی می‌کنند.

به تدریج که انسان‌ها کشیده می‌شوند از جهان همه‌شان، یک دفعه می‌بینید که در دیگری جنس خودشان را می‌بینند. حرکت خودشان را در دیگران هم می‌بینند. برای این‌که این حالت، یک حالت معنوی است و اگر رشته عشق دارد به وسیله سوزن هدایت می‌شود؛ یعنی خداوند دارد خودش را از همانیدگی‌های ما می‌کشد دیگر، این همان جذبه است. از پاره‌های مختلف که ما تقسیم کرده‌ایم زندگی را به چیزهای مختلف مثل دردهای مختلف، دارد خودش را بیرون می‌کشد، که وصال می‌بخشد به چه کسی؟

به خودش، یعنی ما را با خودش یکی می‌کند. بعد یواش یواش می‌بینید ما ضعیف شده، اصلاً ما نمائند دیگر. ما نمائند، ما انسان‌ها با هم به وحدت می‌رسیم، با هم به یکتایی می‌رسیم.

دیگر تفاوت‌های کوچک چون به وصال رسیدیم، بزرگ به نظر نمی‌آیند. این‌ها را می‌دانید دیگر. حالا می‌گوید حتی حدیث سوزن و رشته را هم رها کن.

حدیث سوزن و رشته بهل که باریک است

حدیث موسی جان‌کن که با ید بیضاست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

ید بیضا: معجزه‌ی موسی (ع) که چون دست از جیب خود بیرون می‌آورد، نوری از آن پدید می‌آید.

نفهمیدی سوزن چیست، رشته چیست؟ زندگی کشیده می‌شود یعنی چه از همانیدگی‌ها؟ آن‌ها را هم رها کن که باریک است و دقت می‌خواهد. به زندگی زنده بشو. جانت را حس کن، «حدیث موسی جان‌کن».

همین جانی که با فضای گشوده شده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در تو زنده می‌شود. زندگی را که می‌توانی حس کنی، زندگی را حس کن. این حس درپاش را قوی کن.

اگر زندگی را حس کنی در خودت، ید بیضا هم با آن است، که موسی دستش را می‌برد به جیبش، بعد می‌آورد می‌درخشید. یعنی خرد هم با آن است، اگر، این درواقع نتیجه عشق است. حالا نفهمیدی سوزن



چیست و نخ چیست، باشد. جانت را حس کن. شادی بی سبب را که می شناسی، خداگونگی ات را که می شناسی، موسی را که می شناسی، موسی جان.

«حدیث سوزن و رشته بهل»، یعنی فروگذار، دیگر صحبت نکن که باریک است، باید فکر کنیم و یک ذره ذهن قاطی است در آن جا، فهمیدنش به ذهن احتیاج دارد.

جان، اصلاً به ذهن هم احتیاج ندارد، و نور هدایت و خرد، که بتواند به فکر و عملت برود، وقتی جانت را حس کردی با آن است، نگران نباش. خوب اینها را ما باید حس کنیم البته، باید تبدیل بشویم، فقط با ذهن نمی شود فهمید.

آیا این غزل مشکل است؟ مشکل نیست، فقط قانون جبران می خواهد. شما باید بخوانید، تکرار کنید، هی بخوانید دوباره، شاید با یک دوستی با هم صحبت بکنید، اگر با هم کار می کنید، اگر یارانی دارید که امروز گفت یک وجب از آنها جدا بشوی شیطان آدم را فریب می دهد.

می شود بعضی موقعها با یاران عشقی صحبت کرد، یا خودش آدم زیاد بخواند، شعر را حفظ کند، و وقتی دوباره می خواند می بیند که این غزل باز می شود. همین طور که می بینید که داستان زندگی انسان است که چجوری شروع شد و چه بلاها سرش آمد و اینها، گفت اینها دیگر حواشی است بگذار کنار، به عشق رو بیاور.

الآن هم که آمده بود می گفت رشته عشق از سوراخ سوزن با آیه قرآن رد می شود. گفت نه، آن هم باریک است ممکن است نفهمی، بیا موسی جان را حس کن.

حدیث و قصه‌ی آن بحر خوشدلی‌ها گو که قطره قطره‌ی او مایه‌ی دوصد دریاست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

واقعاً این زنده شدن به زندگی، همین طور که دوستان به اصطلاح کم سواد که سواد دانشگاهی یا دبیرستانی ندارند نشان دادند، وقتی موسی جان در دلشان زنده می شود خردمند هم می شوند، به سواد نیست واقعاً خرد. و الآن هم می گوید که تو حدیث و قصه بحر یکتایی را بگو.



یعنی چه؟ همین را بیان کن، آن را حس کن و بیان کن. نه که به زبان بگویی در ذهنت، بگذار او خودش بیان کند. ذهنت ساکت است، او بیان می‌کند، زبانت هم او به‌کار می‌اندازد که هر قطره آن می‌تواند دوصد دریا درست کند.

خوب مولانا هم یک قطره‌ای از آن دریاست دیگر. می‌بینید که از شما دارد دریا درست می‌کند، هرکدام از شما دارید یک دریا می‌شوید.

پس «مایه» یعنی یک شناسایی می‌کند، شما یک شناسایی از خودتان بکنید که دریا هستید، دریا می‌شوید. منتها عملاً باید بکنید. «مایه‌ی دوصد دریاست.»

می‌بینید که الآن ما از این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، گذشتیم دیگر. این شکل، قسمت اول غزل بود، الآن دیگر داریم روی شکل دوم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، یعنی مرتب فضا را باز می‌کنیم، این فضای باز شده را زیر تصریف زندگی درمی‌آوریم. می‌گوییم تو اداره کن و عملاً این کار را انجام می‌دهیم، که ما داریم دیگر از دریای خوشدلی صحبت می‌کنیم، خودمان را بیان می‌کنیم.

و ما می‌دانیم اگر آن دریا دارد خودش را بیان می‌کند، آن دریا تأثیرگذار است و یک قطره از آن دریا، یک انسانی که به آن دریا به اصطلاح زنده شده می‌تواند دریاهاى متعددی را در این‌جا درست بکند و هر انسانی می‌تواند یک قطره باشد دوباره از آن دریا. دوباره آن قطره می‌تواند هزاران دریا درست کند.

چو کاسه بر سر بحری و بی‌خبر از بحر بین ز موج تو را هر نفس چه گردشهاست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳)

خوب اگر در طول غزل ما سختی‌های من‌ذهنی، گرفتاری‌هایش را دیدیم، تصمیم گرفتیم به عشق رو بیاوریم، رشته عشق را از سوراخ سوزن رد بکنیم، یا نه، موسی جان را دیدیم و دیدیم که می‌توانیم حتی بدون این‌که به جزئیات را بفهمیم با ذهنمان، می‌توانیم تعلق داشته باشیم به آن‌وری با فضاگشایی.

و گفت تعلق به آن‌ور ما را تبدیل می‌کند، کیمیاست. اصلاً فهمیدن این‌که تعلق به آن‌ور داشته باشیم سخت نیست که، فقط باید فضاگشایی کنیم.

الآن می‌گویند خوب این‌ها را شنیدی، واقعاً می‌خواهی غرق بشوی؟ چون این کاسه خالی که روی بحر است هی تکان می‌خورد. وقتی برود غرق بشود، پُر بشود برود زیر، ثابت می‌شود، تکان نمی‌خورد دیگر.

ما هم باید در این فضای یکتایی غرق بشویم، برای این کار باید من‌ذهنی را بیندازیم. اگر هنوز من‌ذهنی داریم، مثل کاسه خالی بر روی دریا هستیم و بی‌خبر از دریا. دریا به ما می‌زند، ما روی دریا هستیم و متوجهیم که این کاسه ما روی دریای یکتایی ثابت نیست، هی تکان می‌خورد، تکان‌هایش هم همین تکان‌های زندگی است. گاهی اوقات مثل طوفان است، که گفت مثل طوفان است. همان بلاهایی که سرمان می‌آید.

و ما الآن داریم درک می‌کنیم که این تکان‌ها از آن دریا می‌آید و ما کاسه‌ای هستیم خالی، با من‌ذهنی. باید من‌ذهنی را فدا کنیم ولی تکان‌های این کاسه را ما حس می‌کنیم که به صورت همین چالش‌های زندگی، هر روز به ما وارد می‌شود.

«بین ز موج تو را هر نفس چه گردش‌هاست.»

موج ما را می‌گرداند یک‌جوری می‌گرداند که اگر فرمان را درست بدهیم آن‌جا، عقلمان را بدهیم آن‌جا، فضا را باز کنیم می‌توانیم ما هم زیرِ تصریفِ زندگی دریاوریم خودمان را. یا تعلقِ خودمان را به آن، با فضاگشایی نشان بدهیم.

همین عکس اوّل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، کاسه خالی است که هر نفس زیرِ تصریف‌های زندگی گردش می‌کند. تصویر دوّم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که فضا را باز می‌کند یواش‌یواش دارد پُر می‌شود و می‌رود زیر آب، و دیگر پس از آن، این تکان‌ها را حس نخواهد کرد.

